



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

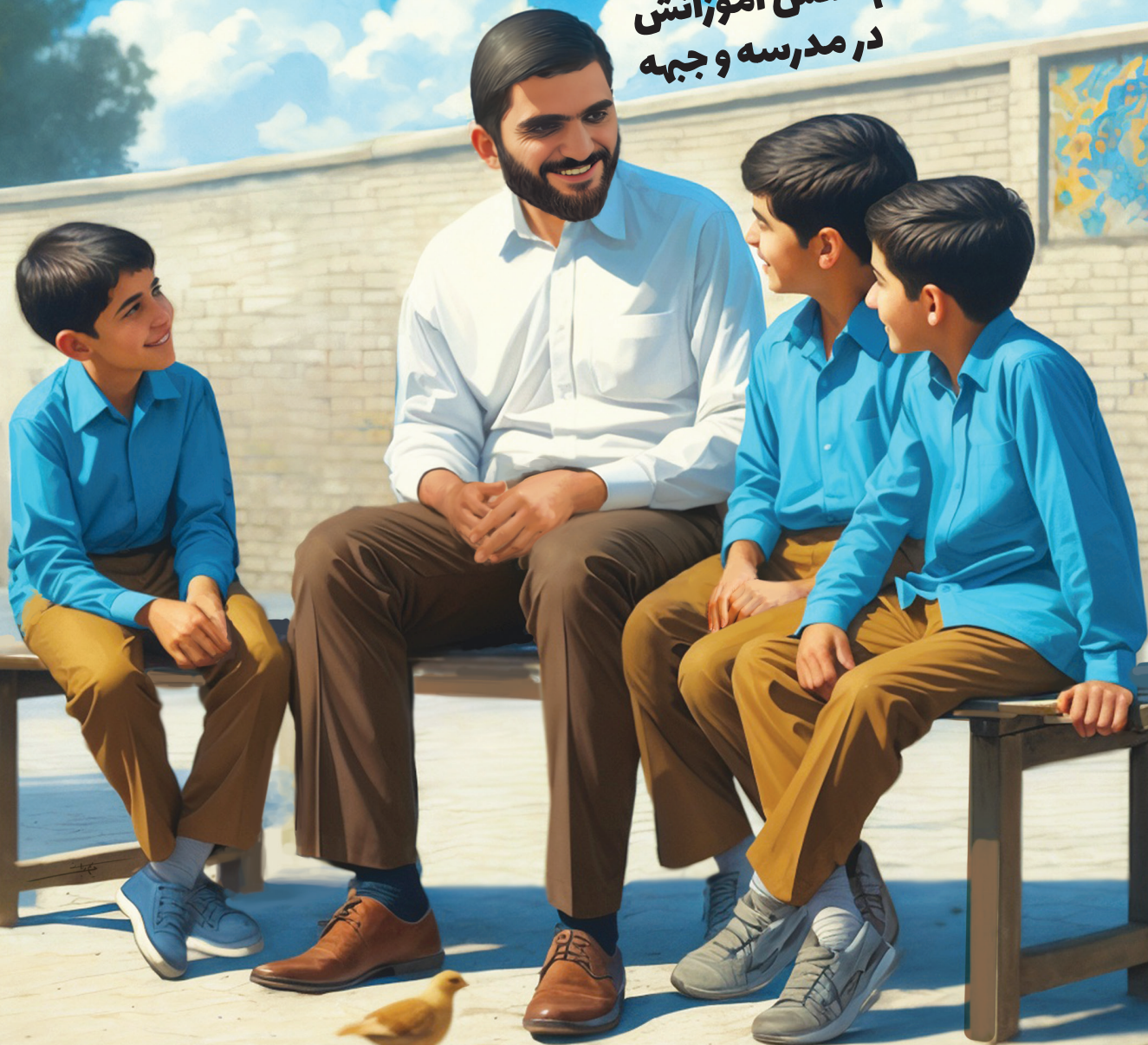
www.roshtmag.ir
ISSN: 1606-9064

دانش آموز

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

دوره‌ی چهل و دوم • اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۳
شماره‌ی بی‌دری • ۳۵ • ۳۲ صفحه

محمود، معلم دانش آموزانش
در مدرسه و جبهه



با شهید محمود موافق
بیشتر آشنا شوید.





- ۷ اردیبهشت روز فرهنگ پهلوانی و ورزش زورخانه‌ای
- ۱۰ اردیبهشت روز ملی خلیج فارس
- ۱۲ اردیبهشت روز معلم، روز کار و کارگر، شهادت استاد مرتضی مطهری
- ۱۵ اردیبهشت شهادت امام جعفر صادق علیه السلام
- ۲۱ اردیبهشت روز میلاد حضرت معصومه علیها السلام و روز دختر، آغاز دهه کرامت
- ۳۱ اردیبهشت ولادت امام رضا علیه السلام

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ اٰلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُم

خانواده‌ی مجلات رشد همگی تلاش خود را کرده است تا این مجله در **دسترس عموم** دانش‌آموزان قرار گیرد و همگی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی‌مان **امکان تهیه‌ی آن را** داشته باشند.
قیمت: ۹,۰۰۰ تومان

در این شماره می‌فوانیم:

- ۱ فکر بکر
- ۲ شاعر شو
- ۳ شعر
- ۴ راست می‌گوید!
- ۶ هدیه‌ی توپ توپی
- ۸ یک روز عادی در کف خلیج فارس!
- ۱۰ یک سبد قدردانی
- ۱۲ فقط پسرها
- ۱۴ کوکوی قارچ و سیب زمینی
- ۱۵ معرفی کتاب
- ۱۶ آثار بچه‌ها
- ۱۷ بازی، ورزش و خنده با توپ چابکی
- ۱۸ سال‌های دور از خانه
- ۲۰ فرزند نورانی
- ۲۲ او کیست؟
- ۲۴ روبات نقاش فخرا
- ۲۶ سبک شمارید
- ۲۸ فرمول حلال مشکلات
- ۳۰ رسانه و تبلیغات
- ۳۲ رمز اردیبهشت

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



- ماهانامه‌ی آموزشی و تربیتی
- برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
- دوره‌ی چهل و دوم - اردیبهشت ۱۴۰۳ - شماره‌ی ۸
- شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۰ - اجتماعی و فرهنگی
- مدیر مسئول: محمّد صالح مُذنبی
- سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- مدیر هنری: کورش پارسائزاد
- مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
- طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی
- ویراستار: سعیده نادریپور
- تصویرگر جلد: مریم ربانی
- شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، محمّدعلی ارجمند، زهرا خوشمهر، حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، محمّدرضا رشیدی
- کارشناس شعر: اکرم الشادات هاشمپور
- چاپ و توزیع: شرکت افست
- خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ - تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲
- نشانی دفتر مجله: تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰
- تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵
- صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹



www.roshdmag.ir/31a
لینک با مرکز بررسی آثار



nazar.roshdmag.ir



کتابخانه‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd_daneshamooz
در برنامه‌ی شاد منتظر شما هستیم

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir

دوست عزیز! قصه‌ی ما تجربه‌ی جدیدی را نشان می‌دهد. امیدواریم از دیدن آن لذت ببرید.



• نفیسه نجفی قدسی

فکر بکن



شاعری



- محمّدعلی ارجمند
- تصویرگر: زهرا دفنوک

باسمه تعالی

سلام به رشدخوان‌های حرفه‌ای خودمان

اردیبهشتان بهشتی باد!

اگر یادتان باشد، در مجله‌ی فروردین‌ماه با قافیه آشنا شدیم. حالا وقت آن رسیده است که چیزهای بیشتری در مورد قافیهِ شعر بدانیم.

یا اگر «تر» را در دو کلمه‌ی بعدی حذف کنیم، «خوب» با «کم» هم‌قافیه نمی‌شود.

یا در سؤمین مثال، اگر «ها» را حذف کنیم، «قصّه» و «رنگ» باقی می‌مانند. باز هم قافیه درست نیست.

در آخرین مثال، اگر «ین» را بر داریم، «رنگ» و «آهن» باقی می‌مانند که هم‌قافیه نیستند.

در کدام‌یک از بیت‌های زیر قوانین قافیه رعایت شده است؟ آن‌ها را برای مجله بفرستید.

ما گرفتیم آنچه را انداختی
دست حق را دیدی و نشاختی

پر بزن تا بروی بالاتر
کم بخور تا نشوی سنگین‌تر

برو به سرزمین قصّه‌ها
میان کوه‌ها و دشت‌ها

بتاب ای آفتاب آفرینش
فروغ علم و آگاهی و بینش

موضوع این قسمت از شاعرشو است.

یکی از شرط‌هایی که لازم است دو کلمه، هم‌قافیه حساب شوند، این است که حرف‌های مشترک، جزو خود کلمه‌ها باشند، نه آنکه به آن‌ها اضافه شده باشند.

در این کلمه‌ها «ان»، «تر»، «ها» و «ین» به کلمه‌ها اضافه شده‌اند و جزو اصلی کلمه نیستند.

در دو کلمه‌ی اول، اگر «ان» را حذف کنیم چه باقی می‌ماند؟

بله درست است؛ کلمه‌های «مرد» و «درخت» باقی می‌مانند.

می‌بینیم که این دو کلمه هیچ حرف پایانی مشترکی ندارند.

کلمه‌های هم‌قافیه باید یک یا چند حرف مشترک داشته باشند؛ مثلاً:

زاغکی قالب پنیری دید
به دهان برگرفت و زود پرید
کلمه‌ی «دید» با کلمه‌ی «پرید» دو حرف مشترک دارند؛ «ی» و «د».

آیا کلمه‌های «مردان» و «درختان» هم‌قافیه هستند؟

«خوب‌تر» و «کمتر» چطور؟
نظرتان در مورد «قصّه‌ها» و «رنگ‌ها» چیست؟

یا «رنگین» و «آهنین»؟
احتمالاً می‌گویید بله هم‌قافیه‌اند.

اما این‌طور نیست!
هم‌قافیه‌شدن شرط‌هایی دارد که



مثل آفتاب

مثل آفتاب خنده‌روست
او که صبح‌ها
در کلاس آرزوست

کار او
درس‌دادن تلاش
هدیه‌دادن امید
کشف یک مسیر تازه است
پای تخته‌ی سفید

● مژگان بقایی

کیوترانه

دلم دو ساعت قبل
کیوترانه پر زد
به قصد یک زیارت
پرید سمت مشهد

چقدر با علاقه
جدا شد از تن من
به صحن و گنبد تو
رسیده است حتماً

ببر کنارت او را
پناهگاه او باش
زیارت دل من
قبول باشد ای کاش!

● محبوبه ممصام شریعت

روی ماه نان

در گوشه‌ای یک نان کوچک
افتاده بود و غصه می‌خورد
چون بعد از این بر روی سفره
دیگر کسی او را نمی‌برد

یک مورچه تا دید او را
از شادمانی پر درآورد
بوسید روی ماه نان را
با خود به لانه دعوتش کرد

آن‌ها دو تایی سمت لانه
رفتند با هم شاد و خندان
به‌به چه تصویر فشنگی!
یک مورچه با تگه‌ای نان

● شقایق پای‌رنج



راست می‌گویید!

• فاطمه ابراهیمی
• تصویرگر: ریحانه کمالی



آرزو با لب و لوچه‌های آویزان وارد خانه شد. کوله‌ی مدرسه‌اش را گوشه‌ای پرت کرد و روی مبل جلوی تلویزیون ولو شد. آریا سرش را از یخچال بیرون آورد و با لبخند گفت: «علیک سلام آجی! چی شده که کوله‌ی نو و خوشگل‌ات را پرت می‌کنی خانم؟!»

آرزو با بی‌حوصلگی گفت: «کوله‌ی خوشگل ندیده‌ای!»

بعد آهی کشید و ادامه داد: «اگر امروز کوله‌ی سمیرا را می‌دید، می‌فهمیدی خوشگل یعنی چه؟ از خوشگلی با آدم حرف می‌زد!»

آریا سیپ توی دستش را گاز بزرگی زد و با دهان پر گفت: «باز دوباره چیز جدیدی دیدی، هوس کردی؟ اتفاقاً، هم کوله‌ی جدیدت و هم کوله‌هایی که توی کمد داری، با آدم حرف می‌زنند. تو نمی‌شنوی! همه‌شان ناراحت‌اند که زود از دستشان خسته می‌شوی و آن‌ها را کنار می‌گذاری.»

آقاجون که روی کاناپه، زیر پتوی سبز رنگش خوابیده بود، کمی جابه‌جا شد و با صدای خواب‌آلود گفت: «راست می‌گویید!»

آرزو که تازه متوجه او شده بود، پرید و گفت: «سلام آقاجون...!»

بعد کوله‌اش را برداشت و خواست به اتاقش برود که پایش به پایه‌ی مبل گیر کرد و آه بلندی کشید. با ناله و غرغر گفت: «مثل تو خوب است که هنوز کتابت پارسالت را می‌پوشی؟! کیفیت را هم که سه سال است عوض نکرده‌ای!»

آریا با لبخند گفت: «حالا مواظب شست پایت باش آجی جون!»

بعد ادامه داد: «آخر کتابی

و کیف سالم را چرا باید عوض کنم؟»

او کتابی را که تازه از کتابخانه گرفته بود، به خواهرش نشان داد و گفت: «این کتاب را بخوان، بعد غرغر کن! شخصیت اصلی این کتاب شبیه آقاجون است! بخوان و ببین چطور می‌شود ساده و کم‌خرج، ولی خوب و خوش زندگی کرد. نه مثل تو که هرچقدر داشته باشی باز کم است!»

آقاجون پهلو به پهلو شد و با صدایی آرام گفت: «راست می‌گویید!»

آرزو کتاب را با بی‌میلی از آریا گرفت و گفت: «معلوم است؛ پول بیشتر، زندگی بهتر!»

آریا در گوش خواهرش گفت: «این حرف‌ها را به کسی نگویی‌ها! بابا می‌گوید آقاجون دوست ندارد کسی از کارهای خیرش باخبر شود.»

آقاجون پتوی سبزش را کنار زد و آهسته گفت: «راست می‌گوید!»

آرزو که انگار می‌خواست بیشتر فکر کند، حرف را عوض کرد و بلند گفت: «راستی چرا مامان و بابا هنوز از سر کار برنگشته‌اند؟»

آقاجون سر جایش نشست و گفت: «راست می‌گوید!»

حدیث امام صادق علیه‌السلام:

«هرکس به یک زندگی ساده از خدا راضی باشد، خدا هم

به عمل اندک او راضی شود.»

اصول کافی، ج ۳، ص ۲۰۷

آریا آهسته گفت: «همین آقاجون زحمت زیادی در زندگی کشیده است و فقط یک خانه‌ی نه خیلی بزرگ با وسایلی ساده و قدیمی دارد.»

آرزو ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «همین است دیگر!» آریا ادامه داد: «به امروز او نگاه نکن که آلزایمر گرفته است. اگر می‌خواست، می‌توانست خانه‌ی بزرگ و پر زرق و برق هم داشته باشد، اما...»

آرزو سرش را کمی به برادرش نزدیک کرد و آرام و با شیطنت پرسید: «پس پول‌هایش را چه کار کرده است؟»

آریا جواب داد: «انجمن خیریه‌ای که مامان مدیریتش است، مال آقاجون است. او دو مدرسه و یک درمانگاه هم وقف کرده است. تازه مخارج چند کودک یتیم را هم تأمین می‌کند. این جور، هم خودش خوش و ساده و راحت زندگی کرده و هم خیلی آدم‌های دیگر.»

آرزو کمی سکوت کرد و بعد مثل بزرگ‌ترها گفت: «به قول مامان‌جون خدایامرز، یعنی هم این دنیا را دارد و هم آن دنیا را؟»





• سودابه احمدی
• تصویرگر: ریحانه کمالی

توپ توپ هدیه‌ی

یخ می‌کردند و پاهایم تیلیک‌تیلیک می‌لرزیدند. به تته‌پته می‌افتادم و انگار هرچه بلد بودم، از کله‌ام می‌پرید. صدای مامان‌بزرگ مرا به خود آورد: «مهسا؟ نمی‌خواهی به من بگویی؟ شاید بتوانم کمکت کنم.»
گفتم: «هرچه فکر می‌کنم، مشکلم با خانم دقیقی پشت عینک است! شما چطور می‌خواهید مشکل عینک خانم دقیقی را برای من حل کنید؟»

مامان‌بزرگ کمی فکر کرد. بعد لبخندی زد و بلند شد و رفت توی اتاقش؛ جایی که لوح تقدیرهای دوران آموزگاری‌اش را به دیوار زده بود. چند لحظه بعد، با خودش جعبه‌ای را آورد. من چهارچشمی مشتاق بودم بینم توی آن جعبه چیست. او آرام در جعبه را باز کرد و یک زنجیر بلند توپ‌توپ‌ی را بیرون آورد. توپ‌های درخشان طلایی و آبی و نارنجی توی چشم‌های من می‌درخشیدند. مامان‌بزرگ خندید و گفت: «شاگردی داشتم که فکر کنم مشکل تو را داشت. این زنجیر عینک را روز معلّم به من هدیه داد. من هم یادگاری نگهش داشتم.»

مامان‌بزرگ از بالای عینک مطالعه‌اش نگاهم کرد و گفت:

«چی شده مهسا جان؟ ناراحتی؟»

گفتم: «یادتان هست از من جغرافیا پرسیدید و چقدر خوب بلد بودم؟»

مامان‌بزرگ کتابش را بست و گفت: «مشکل کجاست؟»

واقعاً نمی‌دانستم مشکل کجاست. خانم دقیقی معلّم خوبی بود. جدّی بود اما خیلی مهربان. فقط وقتی آن عینک دور مشکی گربه‌ای را می‌زد و برای درس پرسیدن خیره به کتاب نگاه می‌کرد، انگار یک نفر دیگر می‌شد. مخصوصاً وقتی از بالای عینک توی چشم آدم زل می‌زد و منتظر شنیدن جواب سؤال می‌ماند. آن وقت دست‌هایم





هیجان زده گفتم: «خیلی قشنگ است!»

مامان بزرگ خندید و گفت: «این هم هدیه‌ی روز معلم تو! البته بیشتر به خودت هدیه می‌دهی تا به معلمت. سلام من را به او برسان.»

گونه‌ی مامان بزرگ را محکم بوسیدم. زنجیر عینک توپ‌تویی را توی جعبه‌ی خوشگلی گذاشتم و کادو کردم. شب، خواب خانم دقیقی را می‌دیدم که زنجیر توپ‌تویی را به عینکش زده است. بالاخره صبح شد. جشن روز معلم را توی کلاس برگزار کردیم ولی انگار خانم دقیقی قصد نداشت هدیه‌اش را باز کند! آن روز خیلی لبخند می‌زد. من هم جرئت کردم و رفتم جلوتر و گفتم: «اجازه خانم! می‌شود هدیه‌ی من را باز کنید؟ خواهش می‌کنم خانم!»

خانم دقیقی لبخندی زد و از بالای عینکش به من نگاه کرد. همان موقع زنگ خورد. وقتی دید من همان‌طور منتظر مانده‌ام، چسب‌های کادو را آرام باز کرد و در جعبه را برداشت. با دیدن زنجیر عینک توپ‌تویی، دهانش باز ماند. خندید و گفت: «خدای من! این زنجیر دست تو

چه کار می‌کند؟»

زنجیر را بیرون آورد و خوب نگاهش کرد و باز خندید. بعد عینکش را از روی بینی‌اش برداشت و زنجیر را به دسته‌های عینک وصل کرد. عینک را به چشم زد و سرش را آرام تکان داد. توپ‌های زنجیر درخشیدند و تاب خوردند و من از ته دل خندیدم. خانم دقیقی گونه‌ام را بوسید و گفت: «من این زنجیر عینک را سال‌ها پیش به معلم خیلی عزیزی هدیه دادم. تو آن معلم عزیز را از کجا می‌شناسی؟»

گفتم: «مادربزرگم آن را به من دادند. گفتند به شما سلام برسانم.»

خانم دقیقی لبخندی زد و گفت: «به ایشان بگو دستشان را می‌بوسم. انشاءالله به دیدنشون خواهم آمد.»

از خوش‌حالی بال درآورده بودم. آن قدر که دوست داشتم خانم دقیقی ده ساعت از من جغرافیا و فارسی و هرچه درس توی عالم هست، بپرسد!



یک روز عادی در ک

خرچنگ دریایی: «حالا می‌توانی بفهمی. سرش روی همان بازویی است که بطری روی آن افتاده و حسابی ورم کرده است!» آقای عروس دریایی: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم کدام آدمی به خودش اجازه داده بطری پلاستیکی را که تجزیه‌اش در طبیعت سال‌ها طول می‌کشد، همین‌طوری به خلیج فارس بیندازد؛ خلیج فارسی که حتی وقتی یونانیان و رومیان باستان هم از آن عبور می‌کردند، حواسشان بود آن را آلوده نکنند.»

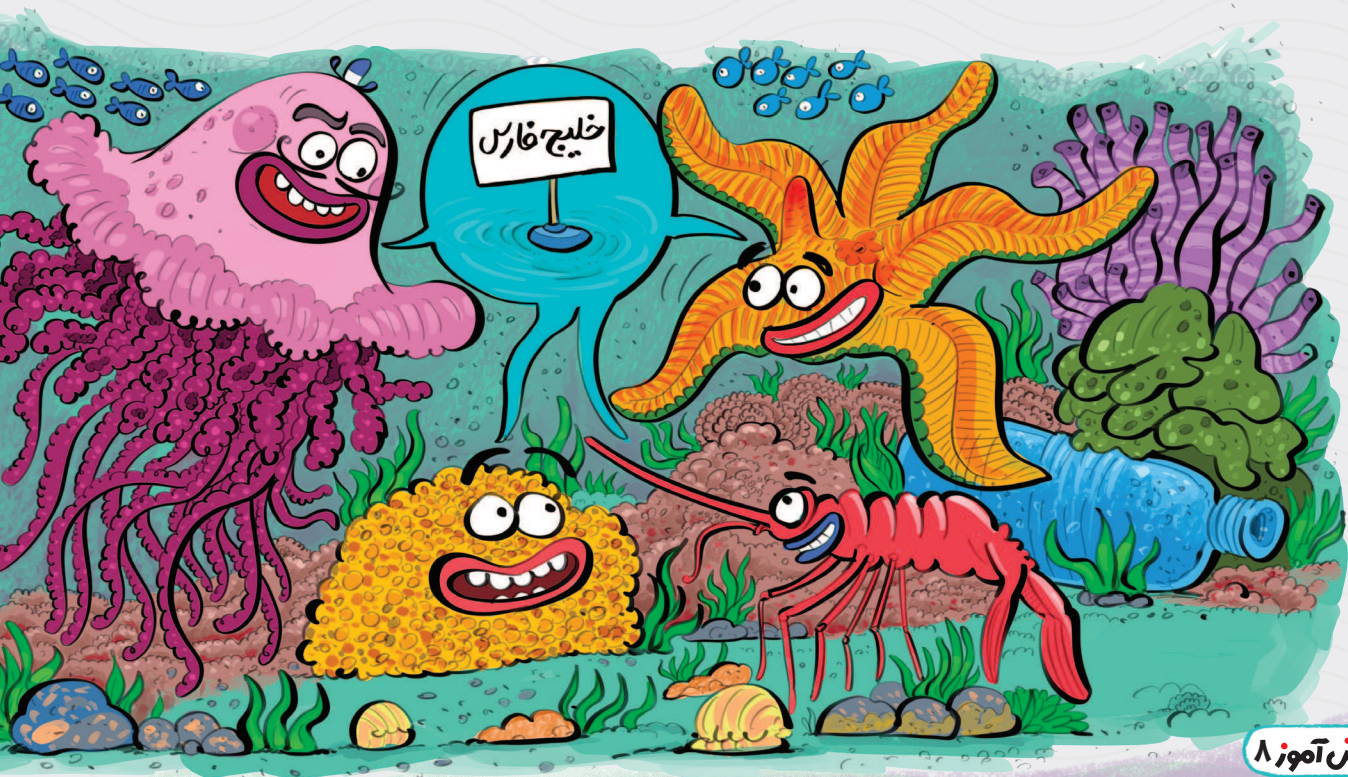
اسفنج دریایی: «حالا شانس آوردیم لاک‌پشت پیر اینجا نبود؛ چون احتمالاً بعد از شنیدن سر و صدای ستاره‌ی دریایی، فکر می‌کرد تاریخ در حال تکرار شدن است و این صدای جنگ ایرانی‌ها با پرتغالی‌هاست؛ همان جنگی که صدها سال قبل رخ داد و ایرانی‌ها پرتغالی‌های اشغالگر را از خلیج فارس بیرون کردند.»

ستاره‌ی دریایی درحالی‌که با یکی از بازوهایش، سر ورم کرده‌اش را ماساژ می‌داد، گفت: «خوب شد این بطری روی سر من افتاد که شما موضوعی برای حرف زدن داشته باشید.» آقای عروس دریایی: «هرچه باشد، بهتر از بلایی است که آدم‌ها سر من آوردند؛ آن هم درست در روز عروسی‌ام!»

یک بطری پلاستیکی روزها روی آب دریا شناور بود. کم‌کم آن قدر آب به درونش رفت که سنگین شد و پایین رفت تا به کف دریا رسید. یک ستاره‌ی دریایی کف دریا پهن شده و چشمانش را بسته بود تا جرّ و بحثی را که با یک ماهی سُرخو داشت، فراموش کند. از قضا، بطری روی سر این ستاره‌ی دریایی افتاد. از صدای داد و قال او، خرچنگ دریایی، آقای عروس دریایی و اسفنج دریایی اطرافش جمع شدند.

ستاره‌ی دریایی: «آدم از دست آدم‌ها، حتی در کف دریا هم آرامش ندارد!» خرچنگ دریایی با صدای نازکی گفت: «ولی تو که آدم نیستی! باید می‌گفتی ما موجودات دریایی از دست آدم‌ها آرامش نداریم.»

آقای عروس دریایی با صدای زمختی گفت: «سر به سرش نگذارید؛ اگر این بطری پلاستیکی سنگین توی سر من هم می‌خورد، دچار حسّ خودآدم‌پنداری می‌شدم.» اسفنج دریایی: «حالا که حرفش شد، می‌گویم. راستش بعد از این‌همه سال رفاقت با این ستاره‌ی دریایی، هنوز نفهمیده‌ام سرش روی کدام بازویش قرار دارد.»



ف خلیج فارس!

روی کدام بازویت است؟» این بار همه خندیدند به جز ستاره‌ی دریایی! در این هنگام، لاک‌پشت پیر وارد جمع آن‌ها شد و گفت: «سلام به همگی! همیشه به خنده و شادی روزتان را شب کنید جوان‌ها!»

همه به او سلام کردند. خرچنگ دریایی از او پرسید: «چند ساعت قبل، یک ماهی عجیب و غریب آمده بود و می‌گفت اسم اینجا خلیج فارس نیست و چیز دیگری است. ما هم او را فرستادیم پیش شما تا قانعش کنید.»

لاک‌پشت پیر سری تکان داد و گفت: «بله، من هم به او توضیح دادم که نه تنها من، بلکه پدر و پدربزرگ و اجداد قدیمی‌تر من هم، اینجا را به همین اسم می‌شناختند.»

آقای عروس دریایی پرسید: «بالاخره قبول کرد؟» لاک‌پشت پیر درحالی که دور می‌شد، گفت: «راستش نمی‌دانم، چون آقای کوسه که از من کم‌حوصله‌تر بود، او را مثل پدر ژینو در داستان پینوکیو، به جایی فرستاد که حالا حالاها وقت دارد بنشینند و درباره‌ی این موضوع تاریخی فکر کنند!»

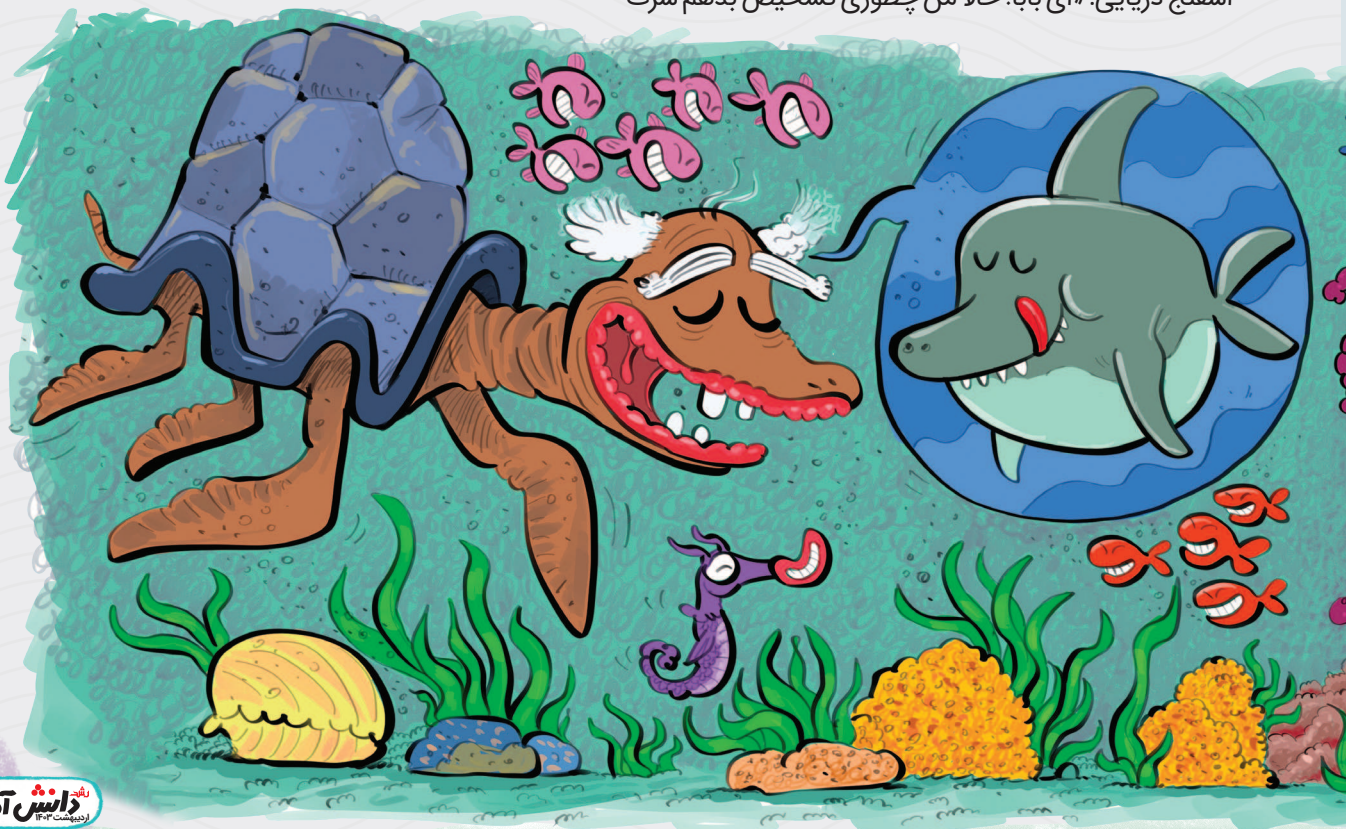
خرچنگ دریایی که یاد آن روز افتاده بود، به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «خب تقصیر خودتان است که عروسی‌تان را روی صخره‌های مرجانی نزدیک میدان نفتی کف دریا برگزار کردید! هر موجود دریایی کم‌سوادی می‌داند که خلیج فارس یکی از بزرگ‌ترین ذخایر نفتی جهان را دارد و آدم‌ها هم همیشه آنجا دنبال اکتشاف نفت هستند.»

ستاره‌ی دریایی که دردش یادش رفته بود، با خنده گفت: «بعد از فوران نفت در مراسم عروسی آقا و خانم عروس دریایی، همه‌جا آنقدر سیاه و تاریک شد که لاک‌پشت پیر فکر کرد شب شده و همانجا وسط عروسی، توی لاکش رفت و تا دو روز خوابید!»

اسفنج دریایی: «حالا بمآند که خانم عروس دریایی، آن وسط احساساتی شده بود و گریه می‌کرد و می‌گفت: ممکن است همین نفت از بقایای اجدادمان تشکیل شده باشد!»

همه به جز آقای عروس دریایی خندیدند. ستاره‌ی دریایی با خوش‌حالی گفت: «آخ جان! وژم سرم خوب شد. دیگر درد هم نمی‌کند.»

اسفنج دریایی: «ای بابا! حالا من چطوری تشخیص بدهم سرت





یک سبد قدردانی

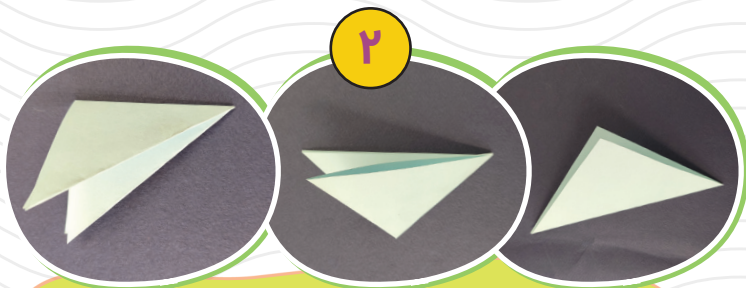
• ندا نورمحمدی

فکرش را بکنید یک نفر ۲۰ یا حتی تعداد بیشتری بچه داشته باشد و لازم باشد به حرفشان گوش بدهد، به درس و مشقشان رسیدگی کند، با آنها بازی کند و به فکر مشکلاتشان باشد. به نظرتان آن شخص چه کسی است؟ درست است؛ معلم. حالا ما چه کار می‌توانیم بکنیم که خستگی یک سال معلممان برطرف شود؟ بله؛ از او قدردانی کنیم. کافی است قدردان زحمتهای او باشیم.

چه چیزی لازم است؟

• کاغذ (رنگی و باطله) • چسب • قیچی

چه کار باید بکنیم؟



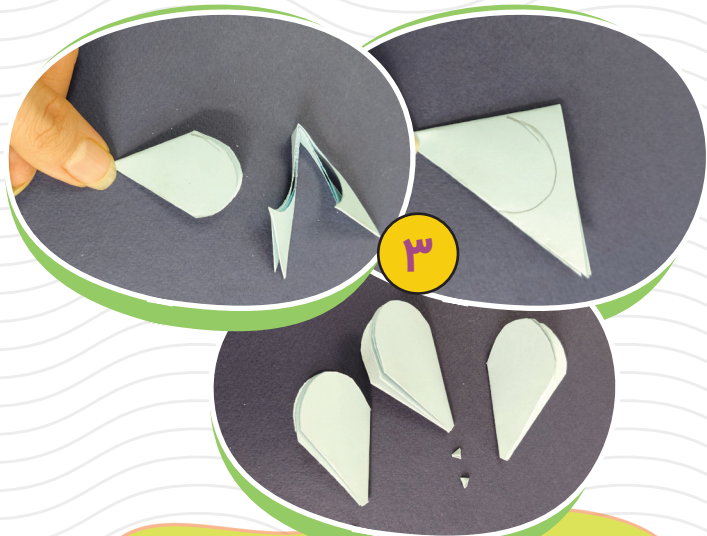
۲- هر مربع را از قطر تا می‌کنیم. حالا سه مثلث داریم. دوباره هر کدام را از ضلع بزرگتر تا می‌کنیم. باز هم سه مثلث داریم. دوباره هر یک را از ضلع بزرگتر تا می‌کنیم.



۱- سه مربع با اندازه‌های ۱۰ سانتی‌متر در ۱۰ سانتی‌متر لازم داریم.



۴- حالا همه‌ی تاها را باز می‌کنیم. تعدادی گل داریم که گلبرگ‌هایشان به هم وصل هستند.



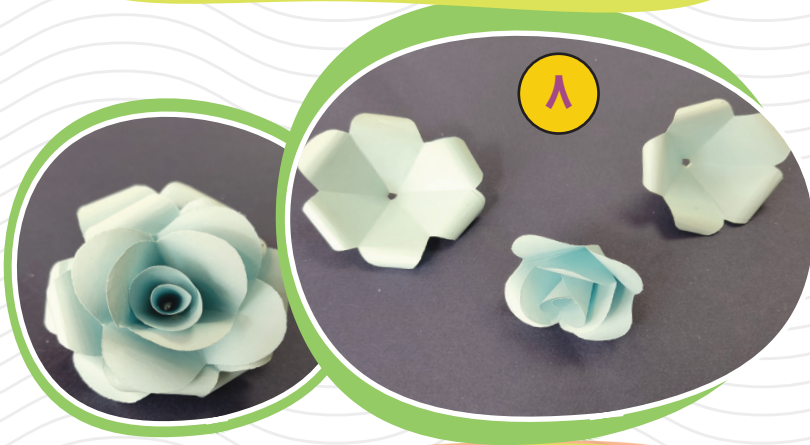
۳- روی هر مثلث یک منحنی می‌کشیم و آن را قیچی می‌کنیم. شبیه یک گلبرگ می‌شود. به اندازه‌ی ۳ میلی‌متر از گوشه‌ی پایین این گلبرگ قیچی می‌کنیم.



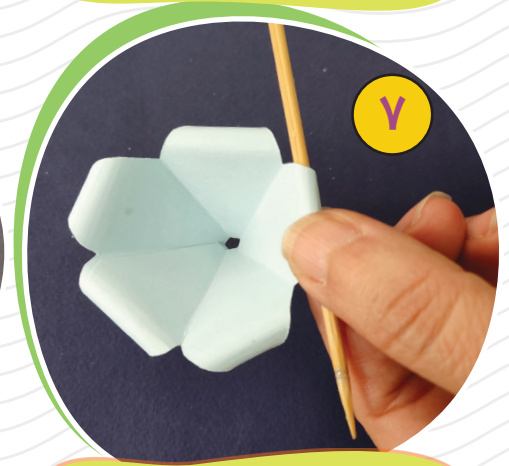
۶- لبه‌های دو طرف تک گلبرگ را به هم می‌چسبانیم. برای دو گلبرگ و سه گلبرگ هم همین کار را انجام می‌دهیم. برای پنج گلبرگ، شش گلبرگ، دو گلبرگ ابتدا و انتها را به هم می‌چسبانیم.



۵- مانند تصویر، از یک گل یک گلبرگ، از دیگری دو گلبرگ و از سومی سه گلبرگ را جدا می‌کنیم.



۸- حالا همه‌ی گلبرگ‌ها را از کوچک به بزرگ داخل هم قرار می‌دهیم و آن‌ها را به هم می‌چسبانیم.



۷- بالای گلبرگ‌ها را مانند تصویر دور یک مداد یا سیخ چوبی می‌تابانیم.



۹- یک جعبه‌ی مقوایی را با کاغذ رنگی می‌پوشانیم و داخل آن را با کاغذ باطله پر می‌کنیم. سپس همه‌ی گل‌هایی را که درست کرده‌ایم، با چسب روی کاغذهای باطله ثابت می‌کنیم.



این رمزینه را پوشش کن تا یک روش ساده‌ی کادو کردن را ببینی.





فقط پسرها

• نسرین دشتی
• تصویرگر: لیلا نظری

چراغانی شده کرد و گفت: «خوش به حال دایی محسن! چه جشنی برایش گرفته اند!»
سحر گفت: «من هم می‌خواهم مثل دایی خوب درس بخوانم و دانشمند بشوم.»
پیمان گفت: «خواهر جان، تو دختری؛ نمی‌شود!»
مائده گفت: «چه ربطی دارد؟»
آرمان گفت: «پیمان راست می‌گوید؛ همه‌ی دانشمندا و مخترع‌ها مرد هستند.»
سحر ناراحت شد. خواست چیزی بگوید که دایی با صدای بلند گفت: «بچه‌ها، این توپ فوتبال را برای شما گرفته‌ام. بروید در حیاط پشتی بازی کنید.»

سحر زل زده بود به پدربزرگ. تا حالا پدربزرگ را این‌قدر خوش‌حال ندیده بود. پدربزرگ تلفن را که قطع کرد، با خوش‌حالی گفت: «محسن باعث افتخار ماست؛ کلی جایزه و مدال گرفته است. حالا دارد برمی‌گردد تا به کشورش خدمت کند. باید یک جشن حسابی برایش بگیریم.»
همه‌ی فامیل‌های دور و نزدیک دعوت بودند. دل توی دل سحر نبود. هم دایی محسن را می‌دید، هم جشن و شادی را دوست داشت و هم بعد از مدّت‌ها می‌توانست بچه‌های فامیل را ببیند و با هم بازی کنند. حتماً خیلی خوش‌می‌گذشت.
روز جشن، سحر لباس مهمانی‌اش را پوشید. گره روسری‌اش را محکم کرد و منتظر شد. بالاخره مهمان‌ها رسیدند. صدای خنده و شادی بچه‌ها حیاط را پر کرده بود. بچه‌ها بعد از کلی دویدن و بازی کردن، کنار میز نشستند تا چیزی بخورند.
آرمان نگاهی به حیاط



همه‌ی بچه‌ها به سمت توپ دویدند. پیمان سریع توپ را برداشت و به دخترها گفت: «شما کجا؟ فقط پسرها! دخترها که فوتبال بازی نمی‌کنند!» و با پسرها رفتند حیاط پشتی.

سحر بیشتر ناراحت شد. مائده دست سحر را کشید و گفت: «بیا برویم از دایی بپرسیم. او دانشمند است؛ از همه بهتر می‌داند.»

دایی حسابی مشغول بود. اما تا سحر و مائده را دید پرسید: «دخترهای قشنگ من، چی شده؟ چرا این قدر ناراحتید؟»

مائده ماجرا را برای دایی محسن تعریف کرد. دایی با بلندگو درخواست کرد که همه‌ی مهمان‌ها و بچه‌ها جمع شوند تا برایشان صحبت کند.

او بعد از سلام و تشکر گفت: «در زمان دانشجویی‌ام، استاد خانمی داشتم که من را بسیار تشویق می‌کرد. راهنمایی‌های ایشان باعث شد من استعداد و توانایی خودم را کشف کنم. می‌دانید؟ در وجود همه‌ی ما یک نخبه هست. فقط باید بفهمیم چه چیزی را دوست داریم و چه استعدادی داریم.»

مائده دست‌هایش را بالا برد و گفت: «دایی! یعنی هر کاری را که دوست داشته باشیم، می‌توانیم انجام بدهیم؟»

دایی خندید. نگاهی به آرمان و پیمان کرد و گفت: «معلوم است! البته باید توانایی و استعدادش را هم داشته باشیم. الان در همه‌ی رشته‌های علمی و ورزشی، هم برای آقایان و هم برای خانم‌ها راه رشد و پیشرفت وجود دارد. می‌خواهم اعترافی بکنم. راستش، من در دانشگاه هم کلاسی‌های خانمی داشتم که درسشان از من هم بهتر بود. اگر در اینترنت جست‌وجو کنید، می‌توانید اسم دانشمندی‌های خانم ایرانی را ببینید. تعداد آن‌ها خیلی زیاد است.»

آرمان که اخم‌هایش توی هم رفته بود، گفت: «ولی توی ورزش، پسرها بهتر هستند.»

دایی گفت: «ممکن است در بعضی کارها و رشته‌ها خانم‌ها بهتر باشند و در بعضی کارها و رشته‌ها آقایان. اما حواستان باشد، تازگی‌ها خانم‌ها در رشته‌های ورزشی از آقایان هم جلو زده‌اند. پس بهتر است بیشتر تلاش کنید تا در آینده، همه‌ی جایزه‌ها و مدال‌ها را خانم‌ها بگیرند!»

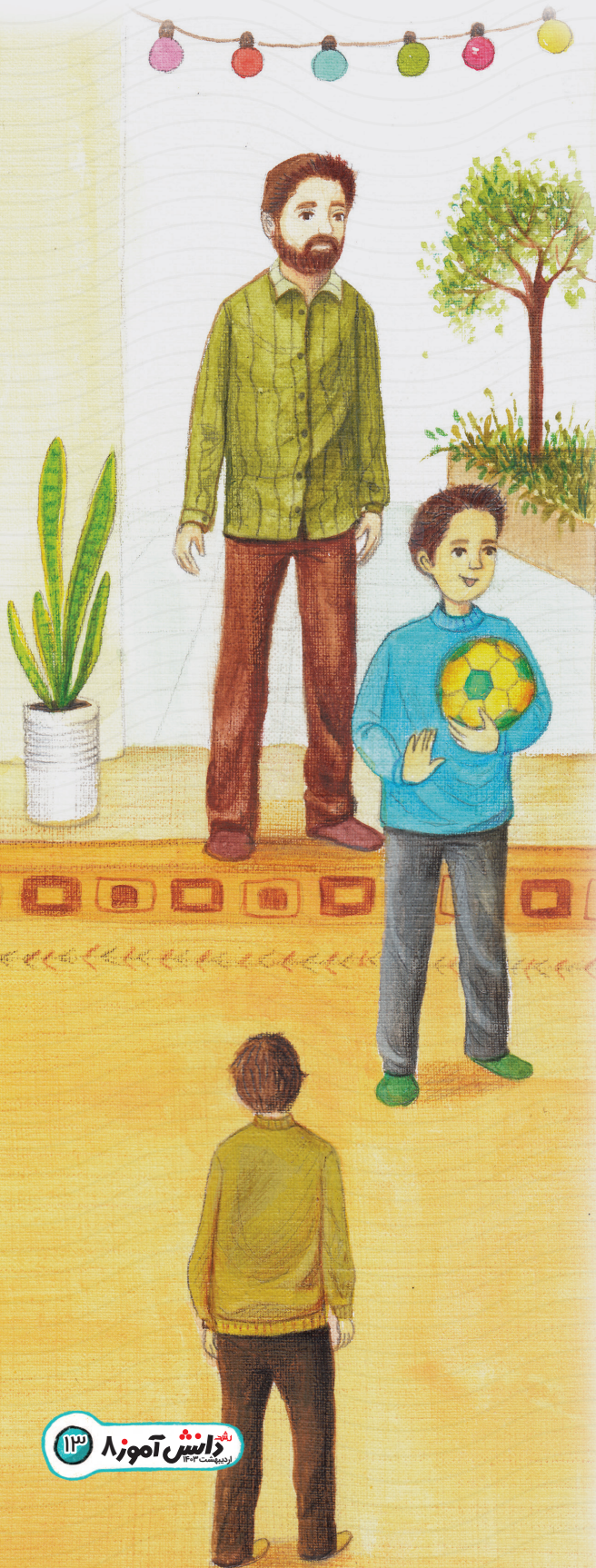
همه خندیدند.

پدربزرگ گفت: «بله امسال که به جلسه‌ی کارآفرینان دعوت شده بودم، بیشتر کارآفرینان و مدیران موفق از میان خانم‌ها انتخاب شدند.»

سحر خیلی خیلی خوش حال بود. چشم‌هایش را بست. خودش را بالای سکو دید که کلی جایزه و گل برایش آورده بودند. با صدای دست و هورا چشم‌هایش را باز کرد.

هدیه‌ی بزرگی در دست‌های پدربزرگ بود و همه دایی محسن را تشویق می‌کردند.

دایی محسن گفت: «من تمام موقّیّت‌هایم را مدیون فداکاری‌های مادر جان هستم.»





یک غذای ساده و خوش مزه

کوکوی قارچ و سیب زمینی



مواد لازم:

• اعظم اسلامی

- ✓ سیب زمینی؛ دو عدد
- ✓ جعفری خردشده؛ یک لیوان
- ✓ پیاز؛ یک عدد
- ✓ قارچ؛ سه عدد
- ✓ تخم مرغ؛ یک عدد
- ✓ نمک و فلفل و ادویه؛ به مقدار لازم

طرز تهیه (با کمک بزرگ‌ترها)

- سیب زمینی‌ها را بشویید و آن‌ها را آب‌پز کنید.
- سیب زمینی‌های پخته را پوست بکنید و آن‌ها را در کاسه‌ای مناسب رنده کنید.
- پیاز را رنده کنید و آب آن را خوب بگیرید.
- قارچ‌ها را خیلی ریز خرد کنید.
- قارچ‌ها را با جعفری، پیاز، ادویه و تخم مرغ به سیب زمینی‌های رنده شده اضافه کنید.
- مواد را خوب با هم ورز دهید.
- (با کمک بزرگ‌ترها) کمی روغن در تابه بریزید و آن را روی اجاق بگذارید. مواد را به اندازه‌ی گردو بردارید و به شکل کوکو درآورید.
- سپس آن را در روغن سرخ کنید.

نوش جان!

با پویش این رمزینه، روش پخت این غذای خوش مزه را ببین.





• الهام رخشنده دوست

«دختر ماه»

◆ نوشتنی محسن نعماء ◆ از نشر جمال ◆ سال نشر: ۱۴۰۲

سلام دوستان خوبم!

زینب از آن انسان‌هایی بود که در راه خدا مقاومت می‌کرد. هر وقت در آبادان تظاهرات می‌شد، سریع چادرش را سر می‌کرد و به تظاهرات می‌رفت. آن موقع، زینب یازده سال بیش‌تر نداشت. رفتن به تظاهرات در آن زمان، کار خیلی خطرناکی بود. مأموران شاه اسلحه داشتند و روبه‌روی مردم می‌ایستادند و به سمت آن‌ها تیراندازی می‌کردند. خون‌ریختن برای آن‌ها مثل آب‌خوردن بود. صدای ترسناک گلوله‌ها در خیابان‌ها می‌پیچید، اما زینب از گلوله‌ها نمی‌ترسید. او می‌گفت: «ما از امام حسین(ع) یاد گرفته‌ایم که از ظالمان نترسیم.»



دوستان عزیزم، در وبگاه www.samanketab.roshd.ir

می‌توانید فهرست کتاب‌های مناسب آموزشی و تربیتی دارای "نشان رشد وزارت آموزش و پرورش" را ببینید و آن کتاب‌ها را به دوستانتان معرفی کنید.

می‌توانید از این معرفی کتابتان فیلم هم بگیرید. ما فیلم‌های زیبایی ارسالی شما را در شبکه‌ی شاد، کانال مجله‌ی رشد، به نشانی [@roshd_daneshamooz](mailto:roshd_daneshamooz) قرار می‌دهیم تا همه‌ی فرزندان ایران بتوانند آن را مشاهده کنند.

فیلم‌های خود را به www.roshdmag.ir/u/39i یا

شبکه‌ی شاد کانال مجله‌ی رشد، به نشانی [@roshd_daneshamooz](mailto:roshd_daneshamooz) بفرستید.

منتظران هستیم!





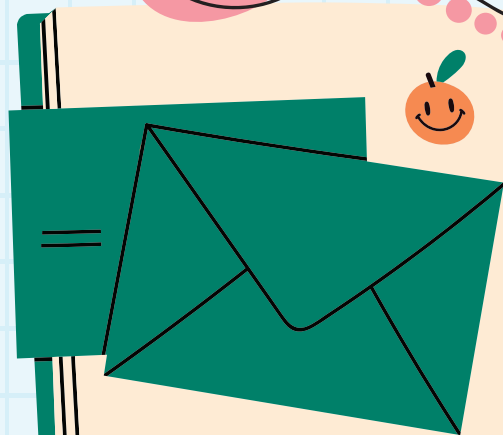
کبری بابایی • معصومه خیر آبادی

از سر ایران استان خراسان جنوبی
یاسمین خوشرو، پایه ششم



ماهره پراوه، از نگور دشتیاری،
روستای کهنانی‌کش بالا، استان سیستان بلوچستان

دوست خوبم سلام.
چه خوب که امسال هم با مجله‌ی خودت،
رشد دانش‌آموز، همراه هستی. اگر تو هم به
نویسندگی علاقه داری، با این صفحه همراه
شو. دوست داری این داستان نیمه‌تمام را
کامل کنی؟ ما مشتاقانه منتظر خواندن
نوشته‌ی قشنگ تو هستیم.



توی جاسوزنی غوغا بود. سنجاق‌قفل‌ی و
سوزن‌فرفره یک طرف بودند و سوزن
دعوا شده بود. سر چی؟ این را دیگر تو
حدس بزن و قصه‌اش را بنویس.

دوستان نازنینی که از شهرهای گوناگون رایانامه فرستاده‌اند:
اردبیل: امیرمهدی کیانی‌فر، پایه‌ی پنجم
البرز: مریم جوانمرد، پایه‌ی پنجم
بوشهر: علی گزی، پایه‌ی پنجم

خوزستان: ستایش دیناروند، پایه‌ی ششم و زهرا شاهینی‌پور،
پایه‌ی پنجم، مبینا منصورزاده، پایه‌ی پنجم، علی صفری، پایه‌ی
پنجم
سمنان: امیرحسین خدادادزاده، پایه‌ی ششم و حدیث
مطهری‌نژاد، پایه‌ی چهارم

سیستان و بلوچستان: حمید نارویی، پایه‌ی پنجم

کرمان: ریحانه اکبری، پایه‌ی ششم و نازنین زهرا قهاری کرمانی،
پایه‌ی پنجم

قم: سناسادات رضایی، پایه‌ی پنجم

مرکزی: امیرحسین صادقی، پایه‌ی پنجم

همدان: نازنین زهرا جوکار، پایه‌ی چهارم و سارینا کریمی، پایه‌ی
ششم

یزد: محسن اردستانی، پایه‌ی پنجم



• مهدی زارعی

بازی، ورزش و خنده با

توپ چابکی



◀ اگر شما کم ورزش می‌کنید، بازی این شماره را از دست ندهید و حتماً آن را انجام دهید. برای انجام این ورزش، فقط به توپی کوچک احتیاج دارید. این توپ، که اندازه‌اش از توپ‌های معمولی کوچک‌تر است، «توپ چابکی» نام دارد. شکل آن شبیه ویروس سرماخوردگی است! اما خیالتان راحت! با بازی کردن با توپ چابکی، نه تنها مریض نمی‌شوید، بلکه آن قدر پرنرژی می‌شوید که دیگر دلتان نمی‌آید بازی و ورزش را رها کنید.

▶ توپ چابکی گرد نیست؛ به همین دلیل، مثل توپ‌های عادی، وقتی آن را به زمین می‌زنید، مستقیم به هوا نمی‌رود! یعنی جهت پرتاب شدنش از سمت زمین اصلاً قابل پیش‌بینی نیست. ممکن است مستقیم به سمتتان بیاید یا اینکه از شما دور شود و مجبور شوید به دنبالش بدوید! برای همین، مجبورید هنگام زدن توپ به زمین، حواستان را جمع کنید و با دقت و خیلی سریع، حرکت آن را دنبال کنید.

▶ نوع بازی با توپ چابکی به خلاقیت و نوآوری شما و دوستانتان بستگی دارد. حتی اگر تنها هم باشید، می‌توانید آن را به یک سمت پرتاب کنید و به دنبالش بدوید. اما قطعاً این بازی در کنار دوستانتان جذاب‌تر است. مثلاً دو نفر از شما در کنار هم بایستید. یک نفر دیگر، توپ را از پشت سر شما به سمت جلو پرتاب کند. به محض اینکه دیدید توپ در هواست و دارد از بالای سر شما عبور می‌کند، دنبال آن بدوید و سعی کنید زودتر از دوستان به آن برسید. اینکه توپ به هر جا که می‌خواهد می‌رود و اصلاً نمی‌شود حرکتش را پیش‌بینی کرد، این بازی را خیلی جذاب و لذت‌بخش می‌کند.

▶ فقط یادتان باشد که این بازی را در فضای کوچکی مثل اتاق انجام ندهید، چون ممکن است توپ به وسایل شکستنی برخورد و آن‌ها را بشکند. اگر هم توپ چابکی ندارید یا نمی‌خواهید بخرید، می‌توانید به دور یک توپ معمولی آن قدر خمیر بچسبانید تا توپ کاملاً از حالت گرد خارج شود. آن وقت می‌توانید بازی را شروع کنید و لذت ببرید!



سال‌های دور از خانه



خوب که نگاه کردم، علیرضا اکبری را در بین جمعیت دیدم. تا خواستم بروم سراغش، نشد. سفیر انگلیس به سمتش رفت و کارتی به او داد و رفت. باز هم نشد با او صحبت کنم. دیگر حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. یادم آمد صدای تاریخ گفته بود که در سال ۸۹ به بهانه‌ی درمان بیماری به لندن رفته است. پس یک سفر خارجی هم در پیش داشتم. حیف که فرصت نداشتم و الا چرخ‌ی در سرزمین روباه پیر، انگلیس فریبکار، می‌زدم. بگذریم؛ رفتم به محلّ درمانش. بهترین فرصت بود. گفتم: «آقای اکبری!» دور و برش را نگاه کرد. صدا زد: «جسیکا! تو هستی؟!» گفتم: «نه.

این بار فقط صدایم شنیده می‌شد و خودم دیده نمی‌شدم.

وای چه حالی می‌داد! چادر چاق‌چور کردم، بسم‌الله گفتم و به سال ۶۵ رفتم.

باورتان نمی‌شود؛ وسط جنگ ایران و عراق بودم. خوب نگاه کردم؛ تصویر علیرضا اکبری را که در تابلوی طاق کسری دیده بودم، خوب در ذهنم بود. پیدایش کردم؛ پشت سنگر نشسته بود و تیراندازی می‌کرد. اصلاً وقت مناسبی نبود. چند سال جلوتر آمدم؛ تیرماه ۱۳۶۷؛ وسط یک جلسه‌ی مهم؛ خوب گوش کردم. اعلام کردند که آقای اکبری، مسئول گروه آتش‌بس بین ایران و عراق، تشریف بیاورند. بعد هم به خاطر اینکه بیشتر از ۵ سال در جنگ شرکت کرده بود از او تشکر کردند.

آنجا هم برای صحبت کردن مناسب نبود. دوباره چند سال به جلو رفتم. شاید باورش برایتان سخت باشد؛ در وزارت دفاع بودم. جلسه‌ی مهمی بود که آقای اکبری، مشاور وزیر دفاع، در آن شرکت داشت. اصلاً نمی‌شد در آنجا صحبت کرد.

باز هم چند سال جلوتر رفتم. آقای اکبری مسئول یک شرکت تحقیقاتی شده بود. چقدر سرش شلوغ بود! آنجا هم نشد. رفتم به سال ۱۳۸۳؛ وای چه مهمانی شلوغی! پر از افراد خارجی!

فکر می‌کردم سفرهای خبرنگاری من به تاریخ، دیگر تمام شده است. رفتم جلوی تابلوی طاق کسری ببینم صدای تاریخ چه می‌گوید. گفتم: «جناب صدای تاریخ! به زمان پهلوی‌ها هم رفتم و با فروغی فراماسون هم مصاحبه کردم. آیا هنوز سفری باقی مانده است؟»

صدای تاریخ گفت: «کارمان تازه دارد شروع می‌شود!»

با تعجب گفتم: «سال تحصیلی به پایانش نزدیک شده است؛ چطور می‌شود تازه شروع کار باشد؟»

گفت: «حدیثه‌خانم! منظورم را به تو خواهم گفت. اما فعلاً باید سراغ یک جاسوس خطرناک بروی؛ البته فاصله‌ی زمانی زیادی با اکنون ندارد. او در سال ۱۴۰۱ به جرم دادن اطلاعات سرّی کشور به دشمنان، دستگیر شد.»

داشتم شاخ درمی‌آوردم. پرسیدم: «واقعاً؟!»

صدای تاریخ گفت: «بله؛ کار سختی در این سفر داری؛ باید از سال ۱۳۶۵ تا سال ۱۴۰۰ دنبالش باشی و در یک فرصت مناسب با او مصاحبه کنی.»

داشتم از هیجان مثل بادبادک بالا می‌رفتم. سریع آماده شدم. صدای تاریخ هم نشانی جاهایی را که باید می‌رفتم و نیز اطلاعاتی را که از آن جاسوس داشتم، به من داد. او نکته‌ی دیگری را هم گفت و آن این بود که



من حدیثه، خبرنگار...»
 حرفم را قورت دادم و گفتم: «آقای اکبری، واقعاً حیف آن همه خوبی نبود؟ چرا اطلاعات کشور را به دشمن دادید؟»
 با خودش گفت: «این خیالات هم رهایم نمی‌کنند.»
 فکر می‌کرد دارد صدای وجدانش را می‌شنود.

ادامه دادم: «واقعاً چطور دلتان آمد دانشمند بزرگی چون شهید فخری‌زاده را به انگلیسی‌ها لو بدهید؟»
 دوباره با خودش گفت: «دست از سرم بردار! میلیون‌ها پوند پول گرفته‌ام. یک خانه‌ی بزرگ در لندن به من داده‌اند. تازه قرار است به طور نمایشی سکنه کنم تا به این بهانه، خانواده‌ام را هم به انگلیس بیاورند.»
 گفتم: «واقعاً ارزش داشت به مردم کشور خیانت کنی و در عوض، در کشور دشمن راحت زندگی کنی؟»
 با عصبانیت گفت: «رهایم کن! رهایم کن!»

تصمیم گرفتم باز هم جلوتر بروم. به سال ۹۸ رفتم؛ او تا آن موقع، اطلاعاتی از مسائل هسته‌ای و مهم کشور را به دشمن داده بود. باز هم داشت با افراد ناشناس انگلیسی همکاری می‌کرد که دستگیر شد. لحظه‌ی دستگیری‌اش بود. صدایش زدم که: «آقای اکبری، واقعاً ارزشش را داشت؟ کشورت را به دردمند انداختی به خاطر رفاه بیشتر؟ این هم عاقبت کازت!»

دوباره با خودش گفت: «کاش به آیه‌ای که در قرآن خوانده بودم کمی فکر می‌کردم که گفته بود قدم‌های شیطان را دنبال نکن.»
 گفتم: «اما دنبال کردی و عاقبت کسی که دنبال شیطان برود همین است. نام خود را برای همیشه در تاریخ ایران به عنوان یک خائن ثبت کردی.»

خیلی خسته شده بودم. به هر حال، سال‌ها دور از خانه بودم! بسم‌الله گفتم و برگشتم. با وجود خستگی زیاد، متن مصاحبه‌ام را نوشتم.
من حدیثه؛ صدای وجدان، نه ببخشید! خبرنگار طاق کسری!

۱. سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۶۸



فرزند نورانی

• فاطمه خردمند
• تصویرگر: زاهده معینی



نمی‌کنیم.» این همه کینه‌ورزی و سنگدلی فقط از قلب‌هایی برمی‌آید که ایمان وارد آن‌ها نشده باشد. همین‌طور حیران و سرگردان بود که خبردار شد فرزند بانو به دنیا آمده است. سراسیمه به سمت خانه‌ی پیامبر(ص) دوید. وارد خانه که شد عطر و بوی خاصی در فضا پیچیده بود. حیف که نمی‌توانست فرشته‌ها را ببیند، ولی انگار همانجا بودند. پیامبر(ص) را دید که نوزادش را در آغوش گرفته و بسیار خوش‌حال است. چقدر فرزندش نورانی بود! دیدن چهره‌ی آرام و شاد پیامبر(ص)، تمام احساسات منفی‌اش را یکسره پاک کرد. پیامبر(ص) با محبت به او نگاه کرد و گفت: «**خداوند از بهشت دختری به من عطا کرده است. دختری که با فرزندان او نسل و دین من حفظ می‌شود.**» نگاهش را از پیامبر(ص) دزدید و خودش را جمع و جور کرد. انگار پیامبر(ص) از آنچه او در قلبش آرزو کرده بود خبر داشت. هرچند لحن پیامبر(ص) اصلاً سرزنش‌آمیز نبود؛ اما خودش برای خودش کلی خط و نشان کشید که دیگر در کار خدا و پیامبر(ص) خدا دخالت نکند. خدا بهتر از هر کسی می‌داند چگونه پیامبرش را یاری و حمایت کند. انگار دختر نورانی پیامبر(ص) در همان بدو تولدش، ایمان او را یک پله بالاتر برده بود. می‌دانست با اینکه هیچ‌کس بانو را کمک نکرده بود، چهار بانوی بهشتی به کمک او رفته بودند. آن‌ها خودشان را معزفی کرده و گفته بودند که از طرف خدا آمده‌اند تا در به‌دنیا آوردن فرزندش به او کمک کنند؛ ساره، همسر

خیلی دلش می‌خواست فرزند بانو پسر باشد! پسر داشتن برای مردم مگه خیلی اهمیت داشت. آن‌ها کسی را که پسر نداشت مسخره می‌کردند. اگر کسی دختردار می‌شد، خجالت می‌کشید و به هیچ‌کس نمی‌گفت. خیلی‌ها دخترانشان را زیر خاک پنهان می‌کردند! البته او به این حرف‌ها ذره‌ای توجه نمی‌کرد؛ چون قلبش به پیام‌های آسمانی پیامبر(ص) روشن شده بود و زن و مرد را یکسان و بنده‌ی خدا می‌دانست. فقط دلش نمی‌خواست مخالفان پیامبر(ص) بهانه‌ی جدیدی برای مسخره‌کردن و آزار و اذیت پیامبر(ص) پیدا کنند. یکی دو بار می‌خواست دل به دریا بزند و آنچه در ذهنش می‌گذرد را با پیامبر(ص) و بانو مطرح کند ولی جرئت نکرده بود. سطح فکر و صحبت‌های آن‌ها خیلی بالاتر از این بود که او بخواهد با آن‌ها در مورد ترس از مشرکان صحبت کند؛ آن هم وقتی که می‌خواست پیشنهاد کند که برای پسردار شدن خود دعا کنند! تازه، به پیامبری که تمام‌قد در برابر کسانی که به دختران بی‌توجهی یا کم‌توجهی می‌کردند ایستاده بود.

حس عجیبی به گلویش چنگ می‌زد و آن را می‌فشرد. نمی‌دانست غم است که این‌طور گلویش را بی‌رحمانه می‌فشارد، یا خشم، ترس، اضطراب و یا درماندگی. وقت زایمان بانو فرا رسیده بود. به هریک از زنان قریش اطلاع داده بودند، اما کسی به یاری‌اش نیامد، هیچ‌کس. زنان لجباز و خودخواه قریش پیامی فرستاده بودند و در آن گفته بودند: «**خدیجه به ما پشت کرد و همسر یتیم**

ابوطالب شد. ما هم او را تنها می‌گذاریم و کمکش





ابراهیم خلیل، آسیه، همسر فرعون، مریم، مادر عیسی مسیح، و کلثوم، خواهر حضرت موسی به کمک خدیجه آمده بودند و «فاطمه» را به دنیا آورده بودند. با خود فکر کرد که زنان قریش به خیال خودشان از کمک کردن به بانو سر باز زدند، ولی در حقیقت آن‌ها لیاقت کمک به بانو در به دنیا آوردن فرزند نورانی‌اش را نداشتند.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، مخالفان پیامبر(ص) که فکر می‌کردند فرصت خوبی برای مسخره کردن او به دست آورده‌اند، سر و کله‌شان پیدا شد. یکی از آن‌ها که خودش یازده پسر داشت، با تمسخر و قهقهه پیامبر(ص) را «ابتر» خطاب می‌کرد و بلندبلند می‌خندید؛ منظورش از ابتر این بود که پیامبر(ص) نسلی از فرزند پسر ندارد و نام و نشانی از او در تاریخ باقی نخواهد ماند. در همین حال بود که سوره‌ای بر پیامبر(ص) نازل شد: «ما به تو چشمه‌ی جوشان (کوثر) دادیم، پس بر پروردگارت درود فرست و شتر قربانی کن، مطمئناً کسی که تو را مسخره کند خودش ابتر است.»

خیلی خوش حال بود و مُدام «الحمد لله» می‌گفت. هیچ‌جا و در

هیچ دین و آیینی نشنیده بود که چنین نگاه ارزشمندی به زن داشته باشند. خداوند به خاطر تولد دختر نورانی پیامبر(ص)، سوره‌ی کوثر را نازل و به او امر کرده بود که به شکرانه‌ی تولد دخترش شتری را قربانی کند. قرآن پیشگویی کرده بود که

همان کسی که یازده پسر دارد بدون نام و نشان می‌ماند و از صفحه‌ی تاریخ حذف می‌شود. او با تمام وجود به قرآن و پیشگویی‌هایش ایمان داشت و می‌دانست آنچه قرآن پیشگویی کرده است حتماً اتفاق خواهد افتاد. با خودش زمزمه می‌کرد:

«خدا بهتر از هر کسی می‌داند.»



او کیست؟

• محمّد علی ارجمند
• تصویرگر: نیره سادات مهری

هشتمین سلام به شما عزیزان

بچه‌ها دیگر حسابی کنجاو شده بودند. آرمان هر بار با چند جمله‌ی جالب همه را غافلگیر می‌کرد. در جلسه‌ی این هفته‌ی شورای دانش‌آموزی، هر کدام از بچه‌ها چیزی به آرمان گفت. کاوه چشمکی زد و گفت: «بچه‌زنگ، نمی‌خواهی لو بدهی این حرف‌ها را از کجا می‌آوری؟»

ایمان گفت: «آرمان جان، خیلی قبولت داشتم ولی حالا با این جمله‌های طلایی بیشتر قبولت دارم.»

امید گفت: «آن کتاب خواندنی را بیشتر معرفی کن. مطمئنم ما هم می‌توانیم در کارهایمان از آن کمک بگیریم.»

کاوه گفت: «امید درست می‌گوید. می‌توانیم.»
پوریا ادامه داد: «نکند پدرت کتاب را نوشته است آرمان؟ راستش را بگو!»

آرمان همین‌طور داشت به حرف بچه‌ها گوش می‌داد.
مجید گفت: «شاید هم آرمان با یک دانشمند بزرگ در ارتباط است.»

آرمان گفت: «راستش را بخواهید، وقتی اسم او را روی جلد کتاب دیدم، خیلی کنجاو شدم ایشان را بیشتر بشناسم. با کمک پدرم شروع به تحقیق کردم. هرچه پیش رفتم، چیزهای بیشتری فهمیدم که به شما هم می‌گویم.»

بچه‌ها مثل یک گروه سرود، با هم هماهنگ گفتند: «خب بگو آرمان.»

آرمان دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: «باشد، باشد، چشم.»

«متولد سال ۱۳۱۸ در مشهد است. از سادات، یعنی از نسل پیامبر اکرم (ص) است و نسبش به امام سجاد (ع) می‌رسد. این بزرگمرد ۸۴ ساله از شخصیت‌های بزرگ ایران و جهان است. هم‌زمان با درس‌های دبستان، درس دینی را هم یاد گرفت^۱ و در جوانی به مقام استادی رسید. از ۵۵ سال پیش،

خودش شروع به تدریس کرده و تا به حال هم ادامه دارد.»

کاوه صدایش درآمد و گفت: «آرمان! دارم از کنجاوی پشتک می‌زنم! زودتر بگو صاحب آن جملات کیست!»

آرمان خندید و گفت: «صبور باش.» و ادامه داد:

«از همان زمان کودکی، بیشتر آثار ادبی مثل رمان، داستان و شعر شاعران و نویسندگان جهان و ایران را مطالعه کرده و خودش یک شاعر و نویسنده‌ی تواناست.»

امید گفت: «وای من به شعر خیلی علاقه دارم.»

آرمان ادامه داد: **«پس بقیه‌اش را گوش کن. او چندین کتاب تحقیقی مهم نوشته و ترجمه کرده و سخنرانی‌های زیادی هم داشته که مورد استفاده‌ی خیلی از عالمان و استادان بوده است.»**

قبل از انقلاب جزء مهم‌ترین مبارزان با شاه دیکتاتور بود و چندین بار زندانی، شکنجه و تبعید شد.»

پوریا گفت: «تبعید یعنی چه؟»
ایمان جواب داد: «من می‌دانم؛ یعنی کسی را از شهری که در آن زندگی می‌کند، به جای خیلی دور که بد آب و هوا هم هست، بفرستند و اجازه‌ی خارج شدن از آنجا را به او ندهند.»

امید محکم به شانه‌ی ایمان زد و گفت: «آفرین به آقا ایمان! لغت‌نامه‌ی سیّار!»

آرمان خنده‌اش را جمع کرد و حرفش را ادامه داد: **«او به هر شهری که تبعید می‌شد خیلی زود مورد علاقه‌ی مردم آن شهر قرار می‌گرفت. در یکی از همین شهرها، سیل آمده بود و او تنها کسی بود که مسئول گروه امداد شد و به مردم کمک‌رسانی کرد. برای همین، مأموران امنیتی شاه فوراً متوجه شدند و نگذاشتند مردم با او ارتباط داشته باشند.»**

مجید گفت: «بَه‌بَه به این اراده!» همه گفتند بَه‌بَه.
آرمان گفت: «حالا ادامه دارد! بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، با وجود مسئولیت‌های سنگینی که داشت، در دوران دفاع

آرمان ادامه داد: «وزیر سابق امور خارجه‌ی آمریکا گفته بود: او می‌تواند نقشه‌هایی را که بهترین ذهن‌ها، با صرف بیشترین بودجه‌ها و بیشترین زمان کشیده‌اند و افرادی ماهر، انجام آن را به عهده گرفته‌اند، با یک سخنرانی یک‌ساعته خنثا کند.»^۳

آرمان با غرور خاصی گفت: «می‌دانید او کیست؟ رهبر عزیزمان؛ امام‌خامنه‌ای»

بله! این حرف‌ها در مورد پدر مهربان بچه‌های ایران است.

پانوش‌ها

۱- مقام معظم رهبری در دیدار با جوانان سال ۱۳۷۷

۲- صحیفه امام خمینی جلد ۲۰ صفحه ۴۵۵

۳- پایگاه اطلاع‌رسانی حوزه پیوند زیر

<https://hawzah.net/fa/SpecialTopics/View/81959/9199>

مقدس لباس رزم پوشید و تا سه سال این لباس را به تن داشت. تا اینکه به خاطر اهمّیت وجود ایشان برای کشور، به دستور امام از جبهه برگشتند. البته فرزندان ایشان همچنان در جبهه بودند و این موضوع را فقط چند نفر از فرماندهان می‌دانستند. یکی از جملاتی که امام خمینی (ره) به ایشان فرمود: شما از کسانی هستید که مثل خورشید روشنی می‌دهید.^۲

بسیاری از سیاستمداران بزرگ دنیا به هوش سیاسی، قدرت تحلیل و شجاعت ایشان اقرار کرده‌اند و بعضی از آن‌ها گفته‌اند که خیلی تحت تأثیر او قرار گرفته‌اند. اما می‌خواهم نظر یکی از دشمنانمان را هم در مورد او بگویم.»

کاوه گفت: «چه جالب! اصلاً فکرش را نمی‌کردم که دشمنش هم از او تعریف کرده باشد!»





روبات نقاش

فخرا

- ریحانه بهبودی
- تصویرگر: زهرا دفتنوک



«ساختم! ساختم! مامان بیا ببین روبات نقاش ساختم.» علی‌سینا و مامان برای دیدن دستاورد علمی سارا به اتاق رفتند. یک لیوان یکبار مصرف کاغذی، سه عدد ماژیک، یک آرمیچر، دو عدد سیم کوتاه، یک باتری و یک پژه، تنها ابزار تشکیل‌دهنده‌ی این روبات کوچک بودند. علی‌سینا با چشمانی متعجب پرسید: «چطوری درست کردی؟ به من هم یاد می‌دهی؟» سارا اتصال باتری را قطع کرد تا روبات کمی استراحت کند. لبخند پرافتخاری زد و گفت: «بله که یاد می‌دهم. اصلاً کاری ندارد؛ فقط کافی است آرمیچر را روی لیوان بچسبانی و با دو سیم به دو سر باتری وصل کنی. بعد، باتری را روی دیواره‌ی لیوان بچسبانی و با سه ماژیک، سه پایه برای لیوان بسازی. بعد هم، پژه‌ی کوچکی سر آرمیچر نصب کنی تا روشن شود و تمام.»

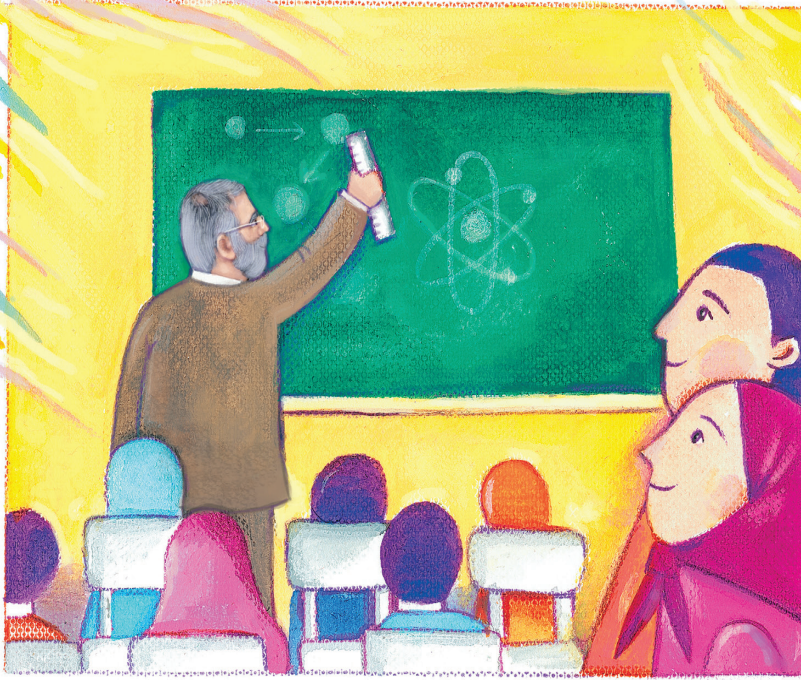
سارا روبات را روشن کرد و روی کاغذ سفید بزرگی قرار داد تا شروع به چرخیدن و نقاشی کشیدن کند. سپس گفت: «فقط نمی‌دانم اسمش را چی بگذارم.» ناگهان علی‌سینا فکری کرد و گفت: «به یاد دانشمند هسته‌ای پراوازه‌ی ایرانی، شهید محسن فخری‌زاده، که امروز سالگرد شهادتش

هفتمین روز از آخرین ماه پاییز رنگارنگ بود. سارا در اتاقش مشغول ساخت یک روبات بود. علی‌سینا که حوصله‌اش سر رفته بود تلویزیون را روشن کرد و دید که می‌گوید: «امروز سالگرد شهادت مردی است که نقشی راه هسته‌ای ایران را طراحی کرد. این دانشمند بزرگ، در جریان مقابله با بیماری کرونا با اقدامی بی‌نظیر، نقش مهمی ایفا نمود و موفق به ساخت واکسن ایرانی کرونا به نام «فخرا» شد. او با قرآن انس داشت و آن را محور اختراعات و تولیدات فناورانه (تکنولوژیک) خود قرار داده بود. رهبر عزیزمان حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در دیدار با خانواده‌ی شهید فخری‌زاده فرمودند: «مقام بالایی که خداوند با شهادت به آن بزرگوار عطا کرد، مزد زحمات و اخلاص کم‌نظیر او بود و این مقام با هیچ‌یک از مقام‌های دنیوی قابل مقایسه نیست.»

علی‌سینا از جلوی تلویزیون بلند شد و به آشپزخانه رفت. مثل همیشه سری به یخچال زد. از مادرش پرسید: «مامان، شهید فخری‌زاده چه کسی بود؟ اسمش را تا حالا نشنیده بودم. انگار شخصیت خیلی مهمی بوده‌اند.»

سارا فریادزنان از اتاق بیرون آمد و گفت:





آن انرژی برق تولید کرد؛ انرژی برق در تأمین برق خانه‌ها، مدارس، کارخانه‌ها و بیمارستان‌ها مورد استفاده قرار گیرد. از این انرژی در کشاورزی، پزشکی و صنعت و خیلی جاهای دیگر نیز استفاده می‌شود. اما متأسفانه بعضی از کشورها از این انرژی عظیم، استفاده‌های غیر انسانی هم می‌کنند؛ آن‌ها با گسترش سلاح‌های هسته‌ای و ساخت بمب اتمی، تهدیدی برای سایر کشورها به حساب می‌آیند. همین مسئله، من را به فکر راه‌اندازی یک پدافند هسته‌ای انداخت؛ مرکزی که همیشه آماده و مراقب امنیت میهن عزیزمان، ایران باشد.»

سارا آهسته به سینا گفت: «چه با صلابت و باشکوه صحبت می‌کند.» دانشجویی که کنارشان نشسته بود و متوجه حضور آن‌ها شده بود، گفت: «همه‌ی تحقیقات و کارهای علمی ایشان برای مردم ایران است. احداث پدافند هسته‌ای، ساخت واکسن ایرانی فخر، احداث پژوهشکده‌ی آکوستیک، فعال‌سازی دویست شرکت دانش‌بنیان و مدیریت گروه‌های علمی و تحقیقاتی، تنها و تنها بخشی از خدمات ایشان به پیشرفت علم و تکنولوژی ایران است.» علی‌سینا گفت: «خواهر جان، دیگر وقت رفتن است. می‌خواهم فردا در مدرسه درمورد دکتر فخری‌زاده با بچه‌ها صحبت کنم.»

است، اسمش را «فخرا» بگذار.»

مادر از این حسن انتخاب علی‌سینا مسرور شد و لبخند زد: «احسن بر دانشمندان کوچک خودم. می‌دانستید آمریکا و اسرائیل از این دانشمند خیلی هراس داشتند و ایشان را پدر برنامه‌ی هسته‌ای ایران می‌دانستند؟» علی‌سینا دیگر طاقت نیاورد و با عجله به سمت کتاب قدیمی رفت. سارا هم به دنبالش رفت. آن‌ها کتاب را باز کردند و ناگهان خود را در کلاس دانشگاه، در کنار دانشجویان یافتند. استاد با قدمی بلند، عینک و موهایی جو گندمی، داشت راجع به پیشرفت صنعت هسته‌ای ایران توضیح می‌داد. علی‌سینا در گوش سارا گفت: «فکر کنم این آقا دکتر فخری‌زاده باشد!»

دکتر که متوجه حضور آن‌ها نشده بود، به سخنرانی خود ادامه داد: «انرژی هسته‌ای، همان انرژی موجود در هسته‌ی اتم است. اتم‌ها واحدهای کوچکی هستند که تمام مواد موجود در جهان را تشکیل می‌دهند. انرژی هم چیزی است که اجزای هسته‌ی اتم را به هم می‌چسباند. مقدار زیادی انرژی در هسته‌ی یک اتم وجود دارد. در حقیقت، نیرویی که اجزای هسته را در کنار هم نگه می‌دارد، نیروی هسته‌ای قوی نامیده می‌شود. هرگاه بتوان با روش‌های علمی پیچیده این انرژی را آزاد کرد، می‌شود از



یکی از دوستانتان یک روبات با پوشش این رمزینک، می‌توانی مراحل ساخت آن را با جزئیات بیشتر مشاهده کنی.



سبک نشمارید

• کوثر رویوران
• تصویرگر: زاهده معینی

مامان صدایش را کمی بالا برد و گفت: «سیما جان با شما هستم!»

سیما از اتاق بغل بلند جواب داد: «بله مامان جان؟»

مامان گفت: «دخترم حاضر غیاب که نمی‌کنم! بیا اینجا کارت دارم.»

سیما کتاب به دست آمد و با صدای کِشدارِ گفت: «جانم؟» مامان پرسید: «چه می‌خوانی؟»

سیما شانه‌هایش را آویزان کرد و با صدای ضعیفی گفت: «مامان جان، همین را می‌خواستی بپرسی؟»

حمید گفت: «جواب مامان را ندادی آبجی خانم!»

مامان با مهربانی گفت: «نه عزیزم؛ بیا این مانتو را بپوش ببینم اندازه‌اش خوب شده است یا نه.»

سیما کتابش را روی صندلی گذاشت و مانتو را پوشید.

مامان گفت: «به نظرم آستینش بلند است. مدل پاکتی باشد، خوب می‌شود. موافقی؟»

سیما جوابی نداد.

مامان گفت: «کجایی دختر؟»

سیما به خودش آمد و گفت: «چی کجاست؟»

مامان گفت: «خودت!»

حمید گفت: «صبح بخیر!»

سیما گفت: «بخشید؛ فکرم درگیر جمله‌ای از کتاب بود.»

مامان با کنجکاو پرسید: «کدام جمله؟»

سیما جواب داد: «امام صادق علیه‌السلام موقع شهادتشان فرموده بودند: نماز را سبک

نشمارید. مامان، سبک نشمردن یعنی چه؟»

حمید شیطنت‌آمیز خندید و گفت: «یعنی وقتی چیزی سبک باشد، با یک فوت به

هوا می‌رود!»

مامان گفت: «وقتی می‌خواهی به مهمانی بروی چه کارهایی لازم است انجام دهی؟»

سیما کمی فکر کرد و گفت: «خب، لباس صورتی آستین‌پُفی‌ام را آماده می‌کنم.

موهایم را شانه می‌زنم و با کش گیلاسی‌ام می‌بندم.

کفش‌های پایون دارم را هم تمیز می‌کنم و

می‌پوشم. دیگر اینکه سر وقت می‌روم و مثل یک خانم

رفتار می‌کنم.»

حمید گفت: «من هم فوتبال دستی‌ام را می‌آورم که با دوستانم بازی کنم.»

مامان گفت: «آیا اگر کسی به مهمانی برود اما لباسش را وسط مهمانی بپوشد، آداب

مهمانی را رعایت کرده است؟»

سیما گفت: «وای نه! خیلی زشت است!»

مامان گفت: «اگر کسی را خیلی دوست داشته باشی و بخواهی با او

دوست بشوی و صحبت کنی، اما موقعی که داری با او صحبت می‌کنی،

حواسش جای دیگری باشد و مُدام بپرسد: چه گفتی؟...»

چطور؟»

حمید گفت: «مثل بعضی‌ها!»

سیما ناراحت شد و گفت: «خیر! من حواسم

همیشه جمع است!» و با اطمینان جواب داد: «مامان؛ من اصلاً با آن آدم دوست نمی‌شوم.»
مامان گفت: «حق داری؛ چون مهمانی را سبک می‌گیرد.»
سیما پیروزمندانه گفت: «فکر کنم فهمیدم.»
حمید گفت: «مامان، آجی چه چیزی را فهمید؟»
مامان گفت: «اینکه باید قبل از اذان، خودمان را برای نماز آماده کنیم؛ با وضو گرفتن، یهن کردن سجاده و عطر زدن. موقع حرف زدن با خدا هم حواسمان باید

به معنی کلمات باشد.»
چراغ ذهن حمید هم روشن شد و با خوشحالی گفت:
 «من هم فهمیدم.»
مامان پیشانی حمید را بوسید و رو به سیما گفت: «حالا با آستین پاکتی موافقی؟»
سیما کتابش را از روی صندلی برداشت و گفت: «عالی است!»

این داستان براساس حدیث امام صادق (ع) نوشته شده است.
 «شفاعت ما هرگز به آن‌هایی که نماز را سبک بشمارند نمی‌رسد.» بحار الانوار. ج. ۱۱. ص ۱۰۵



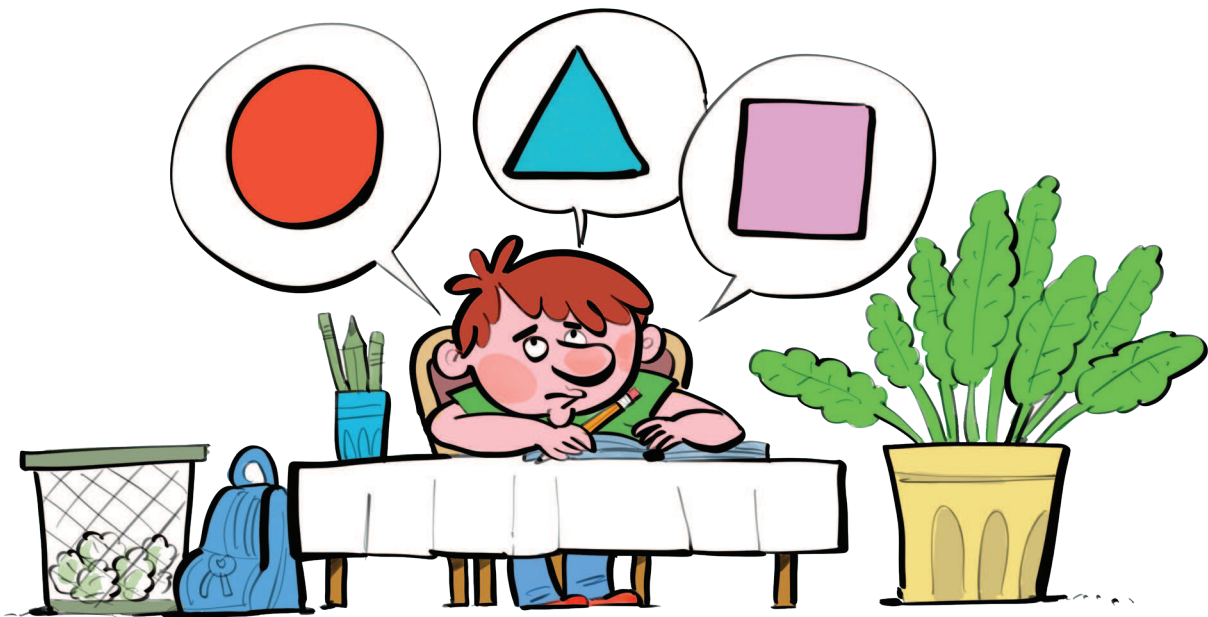


• سعید جویانی

وقتی به مشکلی برمی خورم چطور حلش کنم؟

فرمول حلال مشکلات

وقتی برای مریم مشکلی پیش می آید، گیج می شود و نمی داند چه کار کند. برای رضا که مشکلی پیش می آید، اولین راهی را که به ذهنش می رسد انجام می دهد و معمولاً مشکلی هم حل نمی شود. وقتی برای نازنین مشکلی هرچند خیلی کوچک پیش می آید، از پدر و مادرش می خواهد آن را حل کنند. واقعاً در هنگام مشکلات چگونه بهترین راه حل را پیدا و اجرا کنیم؟ این پنج گام کمک می کنند مشکلات را بهتر حل کنی.



۲. برای مشکل راه حل بیافرین

حالا برای حل مشکل هر راه حلی را که به ذهنت می رسد، بنویس. در این مرحله، تعداد مهم است. هرچه تعداد راه حل ها بیشتر، بهتر. در این مرحله می توانی مشورت هم بگیری.

پاسخ سرگرمی **امز فرودین**

روز ملى خلیج همیشه فارس

۱. مشکل را تعریف کن

فکر کن سر امتحان هستی و از تو می پرسند مربع را تعریف کن. اگر فقط بنویسی مربع یک شکل هندسی است، تعریف درست و دقیقی نکرده ای. چون بقیه ی شکل های هندسی هم شکل هندسی هستند؛ مثل دایره یا مستطیل. مشکلات هم همین طورند. اگر بگویی مشکل درسی دارم، معلوم نیست چه مشکلی داری اما مثلاً اگر بگویی: بخش تقسیم درس پنجم ریاضی را متوجه نمی شوم، حالا یک مشکل دقیق و قابل حل داری.



۳. برای راه حل های خوبی و بدی بنویس

یک جدول رسم کن و خوبی‌ها و بدی‌های هر راه حل را بنویس؛ مثلاً اگر یکی از راه‌های برطرف کردن مشکل درسی ریاضیات، درس خواندن همراه با دوستت باشد، عیبش ممکن است این باشد که وقت دوستت گرفته شود و خوبی‌اش این باشد که با هم راحتید و هزینه‌ای هم ندارد.

۴. بهترین راه حل را انتخاب کن

حالا خوبی‌ها و بدی‌های هر راه حل را بشمار. هر راه‌حلی که خوبی بیشتر و بدی کمتری داشته باشد، فعلاً بهترین راه حل است.

۵. بهترین راه حل را اجرا کن

حالا راه‌حلی را که انتخاب کردی اجرا کن. اگر جواب داد که چه بهتر وگرنه می‌توانی راه حل دوم را از مرحله‌ی ۴ انتخاب و اجرا کنی. اگر این راه حل هم جواب نداد، راه حل سوم و... این کار را آن قدر ادامه بده تا مشکلت حل شود.

تمرین مهارت حل مشکل

راه حل شماره ۲

..... مشکل من:
 خوبی‌ها: بدی‌ها:

راه حل شماره ۳

..... ۱
 خوبی‌ها: بدی‌ها:

راه حل شماره ۴

..... ۲
 خوبی‌ها: بدی‌ها:

ارزیابی راه حل‌ها:

راه حل شماره ۱

..... ۳
 خوبی‌ها: بدی‌ها:

..... ۴
 خوبی‌ها: بدی‌ها:

بهترین راه حل:



رسانه و تبلیغات

• عقيله شهرستاني



اگر يادتان باشد، در شماره‌ی قبل گفتيم که در فضای مجازی، افراد زيادی سعی دارند حرف‌های خودشان را به شیوه‌های متعدد، به ما ثابت و یک ذهنیت و باور مشخص را در ما ایجاد کنند؛ مثلاً کلاسی (مثل کفش) را تولید می‌کنند و می‌گویند خیلی خیلی خوب است؛ حالا یا با شیوه‌ی اقناع (قانع کردن) یا با روش‌های دیگر.



علاوه بر روش‌های مرسوم اقناع مخاطب در فضای مجازی، روش‌های دیگری هم برای قانع کردن آدم‌ها به وجود آمده‌اند که خیلی پیشرفته‌تر و جدیدتر هستند؛ این روش‌ها، به خاطر پیشرفت نرم‌افزارها و سخت‌افزارهای رایانه‌ای و هوش مصنوعی به وجود آمده‌اند؛ البته هوش مصنوعی خیلی گسترده‌تر از چیزی است که ما در موردش صحبت می‌کنیم، ولی الان می‌خواهیم در مورد استفاده از هوش مصنوعی در رسانه صحبت کنیم.

یا مثلاً خبری غیرواقعی را طوری می‌گویند که ما باور کنیم. یا اینکه سعی دارند عقیده و نظری را به ما بقبولانند! پس آن‌ها با روش‌های رسانه‌ای، از جمله با تهیه‌ی فیلم و تصویر، هر چیزی را طوری به ما می‌گویند که ما بپذیریم. البته گفته‌هایشان همیشه هم دروغ نیستند؛ ولی خب، ممکن است لابه‌لای خبرها و نظرهای دروغین گم شوند.



فضای مجازی مثل بازار بزرگی است که در آن هر کس سعی می‌کند محصولش را به شیوه‌ای عرضه کند. محصول ممکن است کالا (مثل کیف و کفش و نوشت افزار)، یا خدمات (مثل دندان پزشکی، مشاوره و تعمیر ماشین) یا خبر، نظر یا عقیده (مثل مهم‌نبودن خانواده و شادبودن با دوستان) باشد.



هوش مصنوعی چیست؟ هوش مصنوعی یعنی استفاده از نرم افزارها و سخت افزارهای بسیار پیشرفته در زمینه های گوناگون.

خوب است این را هم بگویم که هوش مصنوعی یعنی توانایی یک دستگاه رایانه ای یا ماشین برای انجام وظایفی که به فکر و نتیجه گیری انسان نیاز دارند. دستگاهها با استفاده از هوش مصنوعی می توانند داده ها را تحلیل و الگوهای پیچیده را شناسایی کنند و تصمیم های هوشمندانه بگیرند. می توان گفت که، هوش مصنوعی مثل مغز رایانه یا روبات است و می تواند به سؤالات پاسخ دهد، بازی کند، وظایفی را انجام دهد و چیزهای جدیدی یاد بگیرد. به طور کلی، هوش مصنوعی به ماشین ها و رایانه ها کمک می کند کارهایی انجام دهند که قدرت ذهن انسان را لازم دارند.

حتماً شما تصویرها یا فیلمهایی را که با هوش مصنوعی ساخته شده اند دیده اید. یا شاید در مورد چت جی پی تی چیزهایی شنیده یا از آن استفاده کرده باشید. یا دیده باشید که افراد، با استفاده از هوش مصنوعی عکس هایی را طراحی یا فیلم هایی را تهیه کرده اند. خب، اگر سازندگان رسانه از این عکس ها و فیلم ها استفاده کنند و برای کارهایشان از هوش مصنوعی کمک بگیرند، خیلی راحت تر و سریع تر از قبل می توانند کالا یا خدمات خودشان را تبلیغ کنند و بر مخاطبان تأثیر بگذارند. پس دیگر لازم نیست ساعت های زیادی را صرف طراحی چیزی یا جست و جو برای پیدا کردن مطلبی کنند، چون این کارها را هوش مصنوعی برایشان انجام می دهد.



به نظر شما هوش مصنوعی چه استفاده های دیگری دارد؟

خب، درباره ی اینکه هوش مصنوعی چیست و دقیقاً چه کار می کند، بعداً صحبت خواهیم کرد، ولی در کل باید بدانیم، امروزه تشخیص خبرها، تصویرها و فیلم های واقعی و غیرواقعی از یکدیگر، خیلی سخت تر شده است. هر کس ممکن است با هوش مصنوعی کارهایی کند و خودش را متخصص یک موضوع نشان دهد یا از تولیدات دیگران استفاده کند و بگوید که ساخته ی خودش است. البته هوش مصنوعی همیشه هم بد نیست و می شود از آن استفاده های خیلی خوبی کرد که در شماری بعد برایتان توضیح خواهیم داد.

رزم اردیبهشت

سلام سلام!

در ستون سمت راست صفحه، مناسبت‌های مربوط به **اردیبهشت** ماه ۱۴۰۳ آمده‌اند. از روی تقویم و به کمک پدر و مادر عزیزتان یا معلم مهربانتان، جاهای خالی را پر کنید. سپس جدول سمت چپ را بر اساس کلمه‌هایی که در جاهای خالی نوشته‌اید، پر کنید. از کنار هم گذاشتن حرف‌های خانه‌های آبی رنگ، **رزم جدول** به‌دست می‌آید. این **رزم** یکی از مناسبت‌های خفیلی خفیلی مهم اردیبهشت ماه است و در جدول نیامده است.

نکته: **رزم جدول** پنج کلمه است و برای **اهنمایی**، **حرف‌آهول** هر پنج کلمه در قسمت **رزم** نوشته شده است.

مناسبت‌های تقویم اردیبهشت ماه ۱۴۰۳

۱	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز بزرگداشت شاعر شیرین سخن
۲	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز ز. ج.
۳	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز بزرگداشت
۴	اردیبهشت ۱۴۰۳ - وفات
۵	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز فرهنگ پهلوانی و
۶	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز
۷	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز فرهنگ پهلوانی و حمل و نقل
۸	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز
۹	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز
۱۰	اردیبهشت ۱۴۰۳ - شهادت استاد مرتضی مطهری
۱۱	اردیبهشت ۱۴۰۳ - شهادت
۱۲	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز جهانی صلیب سرخ و
۱۳	اردیبهشت ۱۴۰۳ - میلاد
۱۴	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز بزرگداشت حکیم ابوالقاسم
۱۵	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز بزرگداشت حضرت احمد بن موسی
۱۶	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز
۱۷	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز جهانی موزه و
۱۸	اردیبهشت ۱۴۰۳ - روز
۱۹	اردیبهشت ۱۴۰۳ - ولادت

۱																				
۲																				
۳																				
۴																				
۵																				
۶																				
۷																				
۸																				
۹																				
۱۰																				
۱۱																				
۱۲																				
۱۳																				
۱۴																				
۱۵																				
۱۶																				
۱۷																				
۱۸																				
۱۹																				

رزم جدول: م خ ه ف



یهودی‌های صهیونیست در مورد زمین‌های فلسطینیان چه ادعایی کرده بودند؟

دروغ بزرگ خرید کل زمین‌ها

با توجه به اینکه دولت انگلیس بر فلسطین حاکم بود، با جلوگیری از فروش و صادرات محصولات کشاورزی و باعداری فلسطینیان، کاری کرد که تعدادی از آن‌ها مجبور شوند زمین‌ها و باغ‌هایشان را به یهودیان ثروتمند بفروشند. اما بیشتر مردم فلسطین مقاومت می‌کردند و حتی وقتی کسی زمینش را به قیمت خوبی می‌فروخت، به شدت با او برخورد می‌کردند. یهودیان مهاجر با آتش‌زدن زمین‌ها و باغ‌ها و کشتار بی‌رحمانه‌ی مردم معلوم فلسطین، زمین‌هایشان را از دستشان درمی‌آوردند. اما با آنکه فقط حدود پنج درصد زمین‌ها در اختیار یهودیان بود، آن‌ها ادعا می‌کردند زمین‌ها را خریدم‌اند و فلسطینیان حق اعتراض ندارند.

ساخت شهرک‌های اسرائیل

از سال ۱۹۴۷ تا به حال، رژیم اشغالگر و کوچک‌گش اسرائیل از سال‌ها هزینه‌ی زیادی برای یهودیان ساخت تا مقدار بیشتری شهرک‌های فلسطین را اشغال کند. از سرزمین فلسطین میلادی (۲۰۲۳) فقط ۱۵ درصد از خاک تا سال گذشته‌ی میلادی (۲۰۲۳) فقط ۲۰ درصد از فلسطین در اختیار مردم فلسطین باقی ماند. بسیاری از فلسطین در آواره شدند و اکنون مجبورند در اردوگاه‌ها و چادرها مردم آواره شدند و اکنون مجبورند در اردوگاه‌ها و چادرها زندگی کنند. تعداد آواره‌های فلسطینی تاکنون به یک میلیون نفر رسیده‌است. در شماره‌ی بعدی مجله، تاریخ قیام‌های فلسطینیان را با هم می‌خوانیم.

۱- گمش و دیگران: دیونامراف مصور تاریخ فلسطین، ص ۱۲۹ و ۱۳۰، من Nakda Day: What happened in Palestine in 1948

همان‌طور که در شماره‌ی قبل گفتیم، از سال ۱۹۴۷ سازمان ملل با فشار آمریکا و انگلیس، مجبور شد وجود کشوری دروغین به نام اسرائیل را به طور رسمی قبول کند. طبق رأی سازمان ملل، ۴۵ درصد از خاک فلسطین، به خودشان تعلق گرفت و بقیه در اختیار یهودیان مهاجر گذاشته شد. از سال‌ها قبل، مهاجرت یهودی‌ها به فلسطین آغاز شده بود. یهودیان با کمک دولت انگلیس و روش‌های ظالمانه‌اش کم‌کم بر فلسطین مسلط شدند؛ بعضی از این روش‌ها را با هم بخوانیم؛

تضعیف فلسطینیان

دولت حاکم، با گرفتن مالیات‌های سنگین و حق گمرکی زیاد از محصولات فلسطینیان، روزبه‌روز آن‌ها را از نظر مالی و وضعیف کرد. در عوض، با معاف کردن یهودیان از مالیات و دادن امتیاز رایگان استخراج معادن، آن‌ها را از نظر مالی تقویت کرد.

برگزیده‌ی حاکم یهودی

در سال ۱۹۴۸، اولین حاکم یهودی اسرائیل، دیوید بن گوریون، دولت رسمی اسرائیل را تشکیل داد. فلسطینیان این روز را «روز نکبت» یا «روز فاجعه» نام‌گذاری کردند. پنج کشور عربی برای حمایت از فلسطین با اسرائیل وارد جنگ شدند. اما خیلی زود دست از اسرائیل وارد درسد از خاک فلسطین به اشتغال اسرائیل در آمد.

کمک‌های مالی به یهودیان

خانواده‌های ثروتمند یهودی، انگلیسی مشهور مثل خانواده روجیلد، با دادن پول و امکانات فراوان به یهودیان مهاجر، به آن‌ها کمک کردند تا رفاهشان تأمین شود و در فلسطین بمانند.

۱- ریحان‌ادی، دین و دولت در اسرائیل، ص ۱۳۸ و ۱۳۹، من منابع: ۱- ریحان‌ادی، دین و دولت در اسرائیل، ص ۱۳۸ و ۱۳۹، من

۲- ریحان‌ادی، دین و دولت در اسرائیل، ص ۱۳۸ و ۱۳۹، من

۳- دیونامراف مصور تاریخ فلسطین، ص ۱۳۰، من

۴- ریحان‌ادی، دین و دولت در اسرائیل، ص ۱۳۸ و ۱۳۹، من

۵- ریحان‌ادی، دین و دولت در اسرائیل، ص ۱۳۸ و ۱۳۹، من

تاریخ فلسطین

1948-1949

ابتدا تکه‌های جورچین را ببرد و به هم بچسباند.
وقتی تصویر کامل را دیدید، آن را برگردانید.
حالا متنی را در مورد تصویر می‌بینید که قسمت دیگری از تاریخ فلسطین است.

